

# دلهره هستی

## آلبرکامو

محمد تقی غبائی



آبر کامو

# دلهره هستی

ترجمه

محمد تقی غیائی

مؤسسه انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۸۶

کامو، آلبر، ۱۹۱۳ - ۱۹۶۰ م. Camus, Albert

دلهره هستی / آلبر کامو؛ ترجمه محمدتقی غیائی.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۶، ۱۸۴ ص.

ISBN: 964 - 351 - 266 - 5

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

۱. داستان‌های فرانسه - قرن ۲۰ م. ۲. کامو، آلبر، ۱۹۱۳ - ۱۹۶۰ م. Camus, Albert.

الف. غیائی، محمدتقی، ۱۳۱۱، «گردآورنده و مترجم». ب. عنوان.

۱۳۸۶ ۸۴۳/۹۱۴ک۲۹۲۵ PQ۲۶۳۴/الف۸۳۵۸

کتابخانه ملی ایران ۴۰۴۶۸-۴۰۸۶م

## دلهره هستی

آلبر کامو

ترجمه محمدتقی غیائی

چاپ نوم: ۱۳۸۶، نمونه‌خوان: فرشته اکبرپور (رئیس دانایی)، لیتوگرافی: طیف‌نگار

چاپخانه: اهل قلم، شمارگان: ۱۶۵۰

شابک: ۵ - ۲۶۶ - ۳۵۱ - ۹۶۴

حق چاپ محفوظ است.

\* \* \*

## مؤسسه انتشارات نگاه

دفتر مرکزی: خ انقلاب، خ شهنای ژاندارمری، بین فخر رازی و دانشگاه

پلاک ۱۳۹، طبقه ۵ تلفکس: ۶۶۹۷۵۷-۷

فروشگاه: خ ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه همکف، تلفن: ۶۶۴۸۰۳۷۹

## در این کتاب می خوانید:

### نگاهی تازه به زندگی و آثار کامو

- ۷ ..... جوانی: دریا و آفتاب
- ۱۱ ..... ادبیات
- ۱۲ ..... تکلیف موش گرفتار
- ۱۴ ..... بیگانه و جنگ
- ۱۷ ..... روزنامه نگاری
- ۱۹ ..... اسطوره سی زیف
- ۲۱ ..... سوء تفاهم
- ۲۲ ..... کالیگولا
- ۲۵ ..... طاعون
- ۲۸ ..... حکومت نظامی
- ۳۰ ..... دادگستران
- ۳۳ ..... انسان شورشی
- ۳۴ ..... سقوط
- ۳۶ ..... جایزه نوبل
- از کتاب پشت و رو
- ۳۷ ..... طنز

- ۴۹ ..... حالی بین رد و قبول  
 ۶۲ ..... دل‌مردگی  
 ۷۵ ..... شوق زندگی  
 ۸۲ ..... امید و نومیدی یا پشت و روی جهان

از کتاب افسانه‌سی‌زیف

- ۸۷ ..... افسانه‌سی‌زیف

از کتاب تابستان

- ۹۳ ..... پرومته در دوزخ  
 ۹۸ ..... مُعما  
 ۱۰۷ ..... درختان بادام

از افسانه‌سی‌زیف

- ۱۱۰ ..... محال و خودکشی

کتاب عیش

- ۱۱۹ ..... عیش در تیبازا  
 ۱۲۸ ..... چند توضیح  
 ۱۲۹ ..... باد در جمیلا  
 ۱۳۷ ..... تابستان در الجزیره  
 ۱۵۳ ..... کویر

دو مصاحبه

- ۱۷۱ ..... پاسخ به ژان - کلود بریس ویل  
 ۱۸۰ ..... آخرین مصاحبه کامو

ترجمه این کتاب را به همسر عزیزم تقدیم می‌کنم.

م. ت. غ

چو امکان خلود ای دل در این فیروزه ایوان نیست،  
مجال عیش فرصت دان به فیروزی و بهروزی  
حافظ

## نگاهی تازه به زندگی و آثار کامو

در روز چهارم ژانویه سال ۱۹۶۰، مردی در یک سانحه اتومبیل درگذشت. در شناسنامه او نوشته شده بود: آلبر کامو، نویسنده، متولد به سال ۱۹۱۳.

در جیب او، یک بلیط باطل نشده قطار به مقصد پاریس پیدا کردند. چرا او از بلیط استفاده نکرده بود؟ چون، میشل گالیمار، ناشر معروف پاریسی، کامو را دیده و از او خواسته بود که با ماشین او به پاریس برگردد. و کامو هم پذیرفته بود. بدین ترتیب، داس مرگی نابهنگام، خرمین عمر نویسنده‌ای را درو می‌کرد که روزگاری دراز به مرگ اندیشیده و در باب آن سخن رانده بود.

### جوانی: دریا و آفتاب

لوسین کامو، پدر آلبر، فرانسوی فقیری بود که در الجزیره برزگری می‌کرد. او در آنجا با زن خدمتکاری که اهل اسپانیا بود ازدواج می‌کند. صاحب دو فرزند می‌شوند: لوسین، همنام پدر، و آلبر. به سال ۱۹۱۴



آتش جنگ اول روشن می‌شود. پدر کامو به جبهه اعزام می‌گردد. آلبر کامو در این مورد با طنز می‌گوید: «به قول مردم، او در میدان جنگ شهید شد». مادر هم چنان به کار خود ادامه می‌دهد: تأمین زندگی دو کودک به عهده او است. اینان در محله فقیرنشین «بل کور» در یک اتاق زندگی می‌کنند. کسی که بعدها جایزه نوبل در ادبیات را می‌رباید، در این مسکن محقر و در محله‌ای پرجمعیت و شلوغ کودکی خود را طی می‌کند. در این کوی است که «مردمش اخلاق ویژه‌ای دارند» و «کودکان ظرف ده سال تجربه یک عمر انسانی را به دست می‌آورند». در آنجا ملیت‌ها و نژادهای گوناگون، از عرب گرفته تا فرانسوی و اسپانیایی متولد در الجزیره حشر و نشر دارند. مسایل و مشکلات انسان‌ها، از شغل و امیال تا عصیان‌ها، در آینه کار روزانه دیده می‌شد. آلبر در این کوی، خیلی زود با زندگی بزرگسالان آشنا می‌شود و با نگاهی شاعرانه بدان می‌نگرد:

«من بدان کودکی می‌اندیشم که در محله فقیرنشینی می‌زیست. چه محله‌ای! چه خانه‌ای! خانه دو طبقه بود. پلکان تیره و تار... دستم هنوز سرشار از انزجاری است که از طارمی پلکان به دل گرفت... این چندش به علت سوسک‌ها بود. شب‌های تابستان، کارگران در مهتابی خانه‌های خود می‌نشینند. در خانه من تنها یک پنجره وجود دارد...»

اتاق گرم است. باید چند صندلی برداشت و در جلو خانه از هوای خنک شامگاهی استفاده کرد. صدای مشتریان قهوه‌خانه و هیاهوی بستنی فروش‌ها سرگرمی آنها است.

آلبر در همین کوی به دبستان می‌رود. باید پس از طی دبستان،

به حسب سنت معمول، کارگری پیشه کند. اما آموزگارش لوئی ژرمن به استعداد وی پی می‌برد و او را به امتحان کمک هزینه‌بگیران و ادامه تحصیل تشویق می‌کند. او در این آزمایش پذیرفته و به هزینه دولت وارد دبیرستان می‌شود. در آن زمان تحصیلات متوسطه در الجزیره اختصاص به فرزندان توانگران داشت. به همین جهت، از این پس کامو در دو دنیای جداگانه زندگی می‌کند. روز، در کنار اغنیا وارد دنیای اندیشه می‌شود. شب، به عکس، در کنار همگنان فقیر، در جهان کار دشوار روزانه گام می‌زند. بیداد اجتماعی، این دو دنیا را از یکدیگر متمایز می‌کند. بیداد را هرکسی می‌فهمد. اما کسی آن را احساس می‌کند که در آن زیسته باشد. کامو، کودک هوشمند فقیر، هم آن را درک می‌کند هم احساس. به این معنا است که بعدها می‌گوید: «آزادی را من در آثار مارکس نیاموختم. بل خود آن را در دل فقر شناختم».

در دنیای فقر، ایام هفته، همانند صفحه شکسته موسیقی پیوسته می‌چرخد و همیشه همان نغمه مکرر تهی را بازمی‌گوید: شنبه، یکشنبه،... سه‌شنبه... جمعه، شنبه،... دوشنبه، چهارشنبه... جمعه،... در این زندگی، زیستن، فقط به معنای حاضر بودن است. والسلام:

«مادر کودک نیز خموش می‌ماند. گاه کودک از او می‌پرسد:

- به چه می‌اندیشی؟

- به هیچ!

این سخن عین حقیقت بود. مادر به چیزی نمی‌اندیشد.

هرچه هست همین جا است: زندگی او، علاقه‌ها و کودکانش.

حضورشان چنان طبیعی است که احساس هم نمی‌شود».

اما جوان احساس بدبختی نمی‌کند. نور سرشار است و دریا بی‌کران. آب و آفتاب فقر را از نظر او نمان می‌کند. کامو در نوجوانی از زیستن احساس شادی می‌کند. پسر گندم‌گون زیبایی است. ورزشکار و نیرومند است. بازی مورد علاقه او فوتبال است: یک سرگرمی سالم و بی‌خرج. روزی که غرق در عرق از بازی می‌گردد، سرما می‌خورد. بستری می‌شود. کم‌کم معلوم می‌شود که او مسلول است. «این بیماری مشکلات تازه‌ای به مسایل او می‌افزاید». می‌خواست دبیر شود، اما دوبار از معاینه پزشکی رد می‌شود. به روزنامه‌نگاری روی می‌آورد. روزنامه تازه‌ای در الجزیره منتشر می‌شود به نام «الجزیره جمهوریخواه». این روزنامه شبیه سایر روزنامه‌ها نیست. کامو در آن مقاله‌هایی می‌نویسد که با مقاله‌های دیگر فرق دارد. او مسایل تازه‌ای مطرح می‌کند: چرا فرانسوی‌های مقیم الجزیره همه کاره‌اند و بومیان عرب هیچ‌کاره؟ شرایط زندگی بومیان خوب نیست. کامو علیه این بیداد می‌شورد:

«صحبت از ترحم نیست... منظره‌ای دهشت‌انگیزتر از این

نیست که آدمی را از اوج موقعیت انسان فرود آورند.»

روشن است که مقاله‌های او مطبوع کارگزاران استعمار فرانسه در الجزیره نیست. او می‌شورد تا «زندگی همه به سطح نور برسد». به عقیده او «تنها ارزش هر کشوری در عدالت آن است». در این هنگام به نمایش روی می‌آورد و گروه «نمایش‌کار» را بنیاد می‌نهد. با این گروه، در تماشاخانه‌های کوچک شهر بازی می‌کند - هم بازیگر است، هم نمایشنامه‌نویس و هم کارگردان - کار جمعی را دوست داشت و همیشه می‌گفت: «هنر نمی‌تواند یک لذت فردی باشد.»

## ادبیات

کامو خود در مقاله‌ای گفته است که چگونه به سوی ادبیات رفت. زندگی شادی داشت. هیچ چیز نمی‌توانست او را از دریا و آفتاب دور کند. تاروژی که کتاب «درد» اثر آندره دوریشو به دستش می‌رسد. می‌بیند در این کتاب صحبت از فقر است و سکوت و رنج مادر و شامگاهان زیبا. تعجب می‌کند: گویی نویسنده زندگی او را مطرح کرده است. پس این مسایل حقیر را می‌توان دستمایه ادبیات کرد؟ «پس سکوت سمج من، این رنج‌های گنگ و حاکم، دنیای شگفت‌انگیز دوروبر من، نجابت خویشان فقیرم، خلاصه، همه این رازها گفتنی است؟» احساس رهایی می‌کند. کتاب «درد» راه او، راه هنر را بدو می‌نماید. حالا در ششم ادبی بود و سال، سال ۱۹۳۰. تازه مسلول شده بود. دکتر گفته بود که از مادرش جدا شود. پنج نفر در یک اتاق زندگی می‌کردند: مادر، برادر، مادر بزرگ، دایی و خود او. عمه‌اش او را پذیرفت. شوهر عمه قصاب بود. کاروبارش بد نبود. کتابخانه کوچکی داشت و در اوقات فراغت مطالعه می‌کرد. روزی «مآئده‌های زمینی» آندره ژید را به دست آلبر کامو داد و به او گفت: این کتاب را حتماً بخوان، خواهی پسندید. ریشو راه هنر را به او نشان داده بود. ژید او را وارد دنیای آفرینندگی کرد. دبیر خردمندش، ژان گرنیه تشویقش می‌کرد. اما به سبب سل ناچار به ترک تحصیل شد. سال دیگر تحصیل را از سر گرفت. ژان گرنیه دید کامو از نظام منطقی گریزان است، پس نمی‌تواند فلسفه بخواند. تاریخ ادبیات را هم دوست نداشت، پس راه ادبیات هم بسته بود. گرنیه به او گفت: دلهره فلسفی را انتخاب کن تا تلفیقی از فلسفه و ادبیات باشد. کامو به راه

افتاده بود. در چنین حال و هوایی می‌زیست که کتاب «پشت و رو» را نوشت. کامو در این دوره می‌کوشید تا زندگی را چنان‌که هست بپذیرد: با همه طعم تلخ و شیرینش. و با صداقتی که داشت، همه این مسایل را عیناً در مقاله‌های «پشت و رو» تشریح کرد. نخستین کتاب او محصول این جوّ است: تاروپود عمر ما، ایام شاد و ناشادی است که باید زیست. بکوشیم تا از جنبه‌های مثبت آن بهره‌مند شویم.

### تکلیف موش گرفتار

پیوند: ستندال، نویسنده هوشمند سده نوزدهم می‌گفت: آدمی در این دنیا، همانند موشی است که در تله گرفتار آمده باشد. بهترین کاری که عجالتاً این موش می‌تواند انجام دهد، این است که فعلاً پنیر طعمه را بخورد. رند شیراز هم به عاقبت آدمی توجه داشت که می‌گفت:

جایی که تخت و مسند جم می‌رود به باد

گر غم خوریم خوش نبود، به که می‌خوریم

کامو که از مریدان فلسفه ستندال بود، چنان‌که می‌اندیشید. نگارش پیوند در چه حال و هوایی صورت گرفت؟

در سال ۱۹۳۶ دیپلم تحصیلات عالی خود را در فلسفه گذراند. پس از دو سال، از دام ازدواج گریخت. در روزنامه‌نگاری اسم و رسمی یافت و درآمدی. حال و هوای «پشت و رو» را از یاد برده جهان در نظرش خوان گسترده عیش می‌نمود. می‌گفت: هرچه هست، در همین دنیا است. عاقبت کار آدمی دخمه‌ای است بی‌روغن. پس:

بیار باده که بنیاد عمر بر باد است.

شوق زیستن طبیعی است، باید اراده زیستن هم بدان افزوده شود. قصد زیستن باید محصول روشن بینی باشد. پس نه همان نیکبختی، بل کامجویی را هدف خود قرار دهید. دنیا خوان سرور است، تو هم به سوی او بشتاب. «همدستی» در آثار کامو به همین معنا است. آدمی باید آگاهی دوگانه‌ای داشته باشد: از شوق ماندگاری و سرنوشت فناپذیری. او اندرزهای ژید را کار می‌بندد و در پی مائده‌ها به راه می‌افتد. اما این عقیده او را نمی‌پذیرد که جلوی شوق را بگیرد تا آتش اشتیاق تیزتر گردد. این اختلاف، از اختلاف طبقاتی دو نویسنده برمی‌خیزد: ژید از سیری گریخته و کامو از گرسنگی. او بیشتر مرید نیچه است و وابسته به خاک، خاک مادر، خاکی که از اویم و بدو باز می‌گردیم. نیچه خدا را مرده می‌انگاشت و به اندرز زرتشت روی آورده بود. پیامبر ایرانی زیبایی‌ها را می‌ستود.

کامو هم چون استاد از قواعد ازلی دور می‌شود و وصلت فرخنده آدمی و طبیعت را جشن می‌گیرد. ویرانه‌های باستانی جمیلا هشدار می‌دهد است تا کامو به سوی زندگی خود بشتابد:

سرود مجلس جمشیدگفته اند این بود که جام‌باده بیاور که جم نخواهد ماند  
در این شتاب، جامه زهد می‌درد، بوی خیر از زهد و ریای نمی‌شود و  
همانند حافظ آشکارا می‌گوید:

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز رستخیز نان حلال شیخ ز آب حرام ما  
نگارش پیوند از سال ۱۹۳۷ آغاز گردید و به سال ۱۹۳۹ پایان  
گرفت. کامو در حالی که از جنبه هنری «پشت و رو» چندان خشنود نبود

و سال‌ها، از انتشار این نخستین اثر خود جلوگیری می‌کرد، از دومین کتابش «پیوند» بسیار راضی بود. در این کتاب، چنان‌که دیدیم، سرانجام پس از تردیدها، یک بینش فلسفی بر پایه استدلال برای خود برگزید و تصمیم گرفت که تا هست زندگی را، نه بر پایه امیدهای واهی، بل به خاطر خود زندگی دوست بدارد: هستی دارای حقیقت ویژه خویش است و بهای ویژه‌ای دارد. از بند هر اسطوره‌ای باید جست. برهنگی و تجمل دو روی سکه است، غنای دل بایست که نیست. به قول حافظ:

اگر سلطنت فقر ببخشند ای دل کم‌ترین ملک تو از ماه بود تا ماهی  
در برابر چشم انداز شکوهمند طبیعت که خلود خود را به رخ می‌کشد،  
آدمی هم باید عظمت خود را در همان ناماندگاری جسته شاد زندگی  
کند، حقیقت خاکی و محدود به خاک خود را بپذیرد و به اعتقادات باطل  
دل خوش ندارد. شادی را برای شادی جستجو کنیم، فراسوی آن چیزی  
نجویم. دم غنیمت است، سروری مخواه که چون آفتابی عمرت را روشن  
کند. حقیقت ازلی همین طبیعت جلیل است و او همانند نیما می‌گوید:

نالی از تا ابد باورم نیست

که بر آن عشق بازی که باقی است

من بر آن عاشقم که رونده است.

## بیگانه و جنگ

سال ۱۹۳۹ است. جنگ جهانی دوم آغاز می‌گردد. مقاله‌های او موجب ناراحتی مقامات محلی می‌گردد. به او توصیه می‌شود که الجزایر را ترک کند. به پاریس می‌رود و به کار روزنامه‌نویسی می‌پردازد. اما

شش ماه بعد، فرانسه هم به اشغال سربازان نازی درمی‌آید. ناگزیر به الجزیره بازمی‌گردد. سال ۱۹۴۰ است. دست‌نویس «بیگانه» در کیف او است.

در این قصه، اندام و چهره مورسو، قهرمان اصلی، وصف نمی‌شود. ما فقط صدای او را می‌شنویم: صدایی تهی از شور، یکسان و بی‌اعتنا به امور. یادش نمانده که مادرش دیروز مرده یا امروز. خیلی زود با این مرگ فاصله می‌گیرد و با آن بیگانه می‌شود. وقتی دستش را می‌فشارند، عجله دارد که دستش را درآورد. نه تنها از مرگ مادرش غمگین نیست، بلکه از غم دیگران نیز چیزی نمی‌فهمد. تظاهر به اندوه هم نمی‌کند. مشکل او همین است. به قول «بارت» منتقد معاصر فرانسه، جامعه ریاکار شورشی را می‌شناسد: او یک دشمن است و باید بنیادش را برانداخت. اما کسی مانند مورسو را نمی‌توان شناخت و جامعه تکلیف خود را با او نمی‌داند. جامعه به آدمی نیاز دارد که در مرگ مادر بگرید، مورسو نمی‌گرید، و از گریه دیگران هم تعجب می‌کند. به هنگام دفن مادر به او پیشنهاد می‌کنند که یک بار دیگر چهره‌اش را ببیند، او میل ندارد و بی‌میلی خود را نیز ابراز می‌کند. یک روز پس از مرگ مادرش با دختری به کنار دریا می‌رود و خوش می‌گذرانند. این دختر از او می‌پرسد که آیا می‌خواهد با او ازدواج کند، با خونسردی می‌پذیرد. دختر می‌رنجد و می‌پرسد که آیا دوستش دارد؟ اعتراف می‌کند که از دوستی چیزی نمی‌داند. مقامی از سوی اداره به او پیشنهاد می‌شود، قبول نمی‌کند. فقط به‌خاطر ارادل، بی‌گناهی را بدون سبب می‌کشد و در دادگاه اعتراف می‌کند که اصلاً پشیمان نیست. از دو بخش کتاب، بخش اول به این



ترتیب، در بی تفاوتی می‌گذرد. ولی در بخش دوم، قهرمان تغییر روحیه می‌دهد: پس از مرگ عرب دستگیر می‌شود و به زندان می‌رود: در این جا می‌فهمد که زندگی شیرین بوده. پس می‌شورد و می‌خواهد که او را به آغوش زندگی بازگردانند.

به طوری که ملاحظه می‌شود، قهرمان کامو، برخلاف روکانتن، قهرمان غیان، اثر سارتر، از زندگی جانوری به شوق ارادی زیستن روی می‌آورد. روکانتن از پژوهش آغاز می‌کند و کم‌کم کارش را بی‌ثمر می‌یابد و به پوچی می‌رسد. مورسو به عکس او، از پوچی، به آغوش زندگی خردمندانه برمی‌گردد. کامو بارها گفت که پیامبر پوچی نیست: به عقیده او جهان پوچ نیست، زندگی پوچ نیست، بلکه رابطه آدمی و جهان گنگ است. زندگی را دوست داریم و شوق ماندگاری در وجود ما خانه دارد. اما سرانجام باید رفت و انسان از کار طبیعت سر در نمی‌آورد. جهان کور و گنگ است. به ندای ما پاسخ نمی‌دهد. رنج ما همین است. اما اگر روشن بین باشیم، خود را از چون و چرای اندیشه می‌رهانیم و فقط زندگی می‌کنیم. وقتی به همه اعتقادات مورسو می‌اندیشیم، می‌بینیم که حافظ آن‌همه را در بیتی خلاصه می‌کند:

هروقت خوش که دست‌دهد مغنم شمار

کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

نمونه فشرده: مادرم امروز مرد. شاید هم دیروز بود، نمی‌دانم. از خانه سالمندان تلگرافی به من رسید: «مادر فوت. دفن فردا. احترامات فائقه...» خانه سالمندان در هشتاد کیلومتری الجزیره است. ساعت دو سوار اتوبوس می‌شوم و بعد از ظهر به آنجا می‌رسم...

وقتی مادرم در خانه بود، همیشه ساکت نگاهم می‌کرد. در روزهای اول ورود به خانهٔ سالمندان، بیشتر وقت‌ها گریه می‌کرد. به‌علت عادت، پس از چند ماه، اگر او را از خانهٔ سالمندان بیرون می‌آوردیم، حتماً گریه می‌کرد. باز هم به‌علت عادت. کمی برای همین موضوع بود که سال آخر تقریباً دیگر پیشش نرفتم. البته رفتن به آنجا تعطیل یکشنبه مرا هم تلف می‌کرد. گذشته از این، باید تا ایستگاه اتوبوس پیاده می‌رفتم و دو ساعت هم در اتوبوس می‌نشتم...

در این موقع، دربان از پشت سر من وارد شد... با کمی لکنت گفت: «سر تابوت را بسته‌اند. باید پیچش را باز کنم تا شما بتوانید مادرتان را ببینید». داشت به تابوت نزدیک می‌شد که جلوی او را گرفتم. به من گفت: «میل ندارید او را ببینید؟» گفتم: «نه!» پس از لحظه‌ای از من پرسید: «چرا؟»... گفتم: «نمی‌دانم...» گفت: «می‌فهمم...»

هوا ملایم بود. قهوه گرم کرده بود و از لای در بوی شامگاه و رایحهٔ گل وارد اتاق می‌شد.

در همین سال ۱۹۴۰، کامو بار دیگر ازدواج می‌کند. زنش، فرانسین فور، در شهر «اوران» دبیر ریاضیات بود. چند سال بعد کامو صاحب دو فرزند دوقلو می‌شود: ژان و کاترین.

## روزنامه‌نگاری

سال ۱۹۴۰ است. جنگ به شدت ادامه دارد. فرانسه هم‌چنان در اشغال سربازان آلمانی است. مردم فرانسه، که از استیلای دشمن ناراحتند، «نهضت مقاومت» تشکیل می‌دهند، و در داخل و خارج کشور

علیه آلمان‌ها مبارزه می‌کنند. کامو به تشویق دوست منتقدش «پاسکال پیا» و به معرفی «رنه له‌نو» وارد نهضت مقاومت می‌شود. له‌نو، که در شهر لیون روزنامه‌نگاری سرشناس بود، بعدها شناخته و دستگیر و تیرباران می‌شود. در مورد نقش کامو در نهضت، اطلاعات چندانی در دست نیست. زیرا او اهل تظاهر نبود و هر وقت از او در این مورد پرسشی می‌شد، می‌گفت: «من از کار رزمندگان قدیمی که به مناسبت‌های گوناگون در خیابان‌ها رژه می‌روند خوشم نمی‌آید». اما مسلم است که علاوه بر اداره روزنامه زیرزمینی کومبا (نبرد)، کارهای دیگری هم می‌کرد. مقاله‌های آتشین اودر این دوره شهرت و محبوبیت فراوان داشت. کامو امیدوار بود و می‌جنگید، اما همیشه می‌گفت: «هنوز تا مدت نامعلومی تاریخی ساخته و پرداخته زر و زور و علیه منافع مردم و حقیقت انسانی خواهد بود». او کار هنری را از وظیفه انسانی جدا می‌ساخت: «شاید به‌عنوان هنرمند نیازی نباشد که ما در امور عصر خود دخالتی داشته باشیم، ولی به‌عنوان یک انسان، چرا». هنگامی که به سال ۱۹۴۵ اشغالگران از سرزمین فرانسه بیرون رانده می‌شوند، او هم‌چنان به دفاع از عقاید خود در این روزنامه ادامه می‌دهد و «کومبا» یکی از روزنامه‌های وزین پس از جنگ شمرده می‌شد.

منتقدی درباره این روزنامه گفت: «این امر مسلم است: فرانسه به‌ندرت روزنامه‌های همسنگ «نبرد»، از حیث مضمون، سبک، ارزش اطلاعات و احترام به خواننده، داشته است». چرا؟ برای آن‌که از همان آغاز کار، کامو مسأله‌ای به‌نام «اخلاق سیاسی» مطرح می‌کند و طی مقالاتی آن را برای خود و روزنامه‌نگاران دیگر وظیفه‌ای می‌شمارد. او

در یکی از این سلسله مقاله‌ها نوشت: «هیچ چیز به انسان‌ها داده نمی‌شود و مختصری که انسان به چنگ می‌آورد به بهای شهادت‌ها و مرگ‌های ناحق است».

اما عظمت انسان در این نیست، بل در تصمیم او است به این‌که بزرگ‌تر از سرنوشت خود باشد، و اگر سرنوشت عادلانه نباشد، برای او فقط یک راه می‌ماند که بر آن چیره گردد: «آن راه این است که او خود عادل باشد». او به تأثیر روزنامه و در نتیجه به مسئولیت روزنامه‌نگار سخت معتقد بود. به حرفه روزنامه‌نگاری چنان دل بسته بود که می‌گفت: «می‌ارزد که برای چنین حرفه‌ای مبارزه کنی». او اصولاً به کار جمعی علاقه داشت. فوتبال، نمایش و روزنامه‌نگاری را همیشه دوست داشت و یک کارگر روزنامه کومبا پس از مرگ او گفته بود: «می‌پرسید که چه تصویری از او در دل دارم؟ چهره رفیقی کاملاً بی‌غش». متأسفانه او نتوانست به این کار مورد علاقه‌اش ادامه دهد. کامو می‌گفت که می‌خواهد نه «مورد پسند خواننده» بل «روشنگر» او باشد. او نمی‌خواست «حرص پول» چنان اصالت روزنامه را بچود که «در برابر عظمت بی‌اعتنا بماند». چرا که «روزنامه‌نگار مورخ وقایع روزانه است، و نخستین هم و غم مورخ حقیقت است». روزنامه او که پشتوانه مالی کافی نداشت، ناچار حقیقت را رها کرد و همرنگ روزنامه‌های دیگر شد. کامو از سردبیری کومبا کناره گرفت.

### اسطوره سی‌زیف

روزنامه‌نگاری تنها مشغله کامو در این دوره نبود. در همین مدت

«اسطوره سی‌زیف» را منتشر ساخت و دو نمایشنامه «سوء تفاهم» و «کالیگولا» را به تماشا گذاشت.

«اسطوره سی‌زیف»، که به سال ۱۹۴۲ منتشر شد، رساله‌ای است فلسفی. موضوع کتاب چنین است: رابطه جهان و آدمی گنگ است. آیا این مسأله می‌تواند بهانه‌ای برای خودکشی یا مرگ ارادی گردد؟ خلاصه، آیا زندگی به زحمت زیستن می‌ارزد؟ آری، باید زیست. انسان میرنده است. این سرنوشت محتوم آدمی است و باید آن را بپذیرد. به سراغ مرگ نباید رفت.

بنا به اسطوره‌های یونان باستان، خدایان سی‌زیف را محکوم کرده بودند که سنگی را به بالای کوه ببرد. و چون او سنگ را به قله می‌رسانید، سنگ باز فرو می‌غلتید و او ناگزیر کار بیهوده خود را از سر می‌گرفت. سرگذشت سی‌زیف نمادی است برای سرنوشت انسان. آدمی در دایره تنگ ایام می‌گردد و می‌پندارد که به پیش می‌رود. به قول شاعر:

چو گاوی که عصار چشمش بیست روان تا شب و شب همان جا که هست  
 اما همین بیهودگی، که آدمی آن را آگاهانه می‌پذیرد، و با همه شور خود به همین زندگی دل می‌بندد، مایه عظمت او است. چرا که آدمی با پذیرش آگاهانه کار بی‌ثمر خود، حکم خدایان را تحقیر و محکوم می‌کند، از زندگی دل نمی‌کند، شوق زندگی جام وجودش را چنان لبریز می‌کند که پیوسته و در هر حال از مرگ بیزار است. عمده همین است:

«هر ذره این سنگ، هر تکه معدنی این کوه شب‌اندود  
 به تنهایی یک جهان است. تلاش برای صعود به قله‌ها خود  
 کافی است که همه دل آدمی را تسخیر کند. سی‌زیف را باید  
 خوشبخت در نظر گرفت.»

### سوء تفاهم

دوزن، مارتا و مادرش، در چکسلواکی مسافرخانه دارند. هر شب، مسافران خود را به خواب می‌کنند، می‌کشند، و اموالشان را می‌دزدند. یک شب، ناشناسی وارد می‌شود که در واقع «یان» برادر مارتا و فرزند آن دیگری است. پس از بیست سال دوری، به ولایت برگشته است. اما از سر «بازی و شوخی» خود را نمی‌شناساند و تنظیم امور را به دست «تصادف» می‌سپارد. او آمده است تا خواهر و مادر خود را به سواحل آفتابی بهروزی ببرد. اما چون خود را معرفی نکرده است، به دست خواهر و مادر خود ناشناخته کشته می‌شود. پس از جنایت، نام و هویت مقتول معلوم می‌گردد و مادر و خواهر از غصه خود را می‌کشند.

در اینجا، مصیبت «بازی و تصادف» است. اگر او به مادرش می‌گفت که «من پسر تو و برادر مارتا هستم»، فاجعه‌ای پیش نمی‌آمد. چون اوج فاجعه هنگامی است که قهرمان گوش شنوا نداشته باشد. این نمایشنامه بر پایه «اخلاق راستی» نوشته شده است. به قول نویسنده:

«اگر انسان می‌خواهد شناخته شود، فقط کافی است بگوید که کیست. اگر سکوت اختیار کند و یا دروغ بگوید، غریبه و تنها می‌میرد و اطرافیان خود را دچار غم و اندوه می‌کند. اگر راست بگوید، هرچند بازسرانجام خواهد مرد، ولی دست‌کم به خود و دیگران یاری می‌دهد که مدتی شاد زندگی کنند.»

«سوء تفاهم» در سال ۱۹۴۴ بازی شد و توفیق چندانی کسب نکرد.

## کالیگولا

این نمایشنامه که در سال ۱۹۳۸ نوشته شده بود به سال ۱۹۴۵ به روی صحنه رفت. داستان از این قرار است:

خواهر کالیگولا، امپراتور رم، که معشوقه‌اش نیز هست می‌میرد. امپراتور سخت اندوهگین و با حقیقت تلخی آشنا می‌شود. دست مرگ، عزیزی را بیرحمانه از چنگ ما می‌رباید و اعتنایی به احساس ما ندارد. پس معنای جهان در کجا است؟ عشق و سعادت و فضیلت از معنا تهی می‌شود. بنابراین دیگر چیز مقدسی وجود ندارد. پس باید سراپای حیات را به قصد ویران ساخت تا انسان‌ها را از قید احترام بیجا به ارزش‌های دروغین برهانیم، و از این رهگذر، برتری خدایان را بر خود محو گردانیم. اما انسان‌ها سخت دلبسته زندگی خویشند، و بی توجه به حیات ناپایدار خود، هم‌چنان به زندگی ادامه می‌دهند:

گرگ اجل یکایک از این گله می‌برد این گله را ببین که چه آسوده می‌چرد به عقیده او مردم در دروغ غوطه می‌زنند و خود از آن بی‌خبرند. باید این حقیقت اساسی را به آنان فهماند. او چون قدرت دارد، تصمیم می‌گیرد که مردم را با این حقیقت دردناک آشنا کند. او می‌گوید:

«مردم سرنوشت خود را درک نمی‌کنند. پس من سرنوشت

ایشان می‌شوم. من اکنون در چهره ابلهانه و بی‌اعتنای خدایان

ظاهر شده‌ام».

ولی برای این کار، باید آزاد بود. او راه کسب آزادی را هم می‌شناسد:

«این جهان بی‌ارزش است و هرکس این نکته را بپذیرد

آزادی خود را تسخیر می‌کند».

اکنون چون آزادی او نامحدود است، هر کاری در نظرش ممکن می‌نماید. چون اگر هر ارزشی بی‌معنا باشد، هر کاری مجاز خواهد بود. پس سلطهٔ تقدیر آغاز می‌شود: برای برابری با خدایان، کافی است به اندازهٔ آنان ستم روا دارد. اطرافیان او برای گریز از مرگ، او را می‌کشند و او خود به این کار راضی می‌شود. چون می‌فهمد که کشتار راه‌حل معقولی نیست و نتیجهٔ مطلوب ندارد. کامو دربارهٔ او می‌گوید:

«کالیگولا انسانی است که شوق زیستن او را به نابودی دیگران برمی‌انگیزد. او انسانی است که از شدت علاقه به خود به دیگران بی‌علاقه شده است. او منکر همهٔ ارزش‌ها است. حقیقت او این است که منکر خدایان شده است و اشتباه اودر این است که انسان‌ها را نیز انکار می‌کند. او نفهمیده است که نمی‌توان همه چیز را نابود ساخت و خود را نابود نکرد. داستان او داستان انسانی‌ترین و فاجعه‌آمیزترین اشتباه است.»

آری، نمی‌توان به زیان دیگران آزاد بود.

نمونه‌ای به اختصار: پس از مرگ معشوقه و خواهرش، کالیگولا سه روز ناپدید می‌شود. در میان درباریان زمزمه‌هایی درمی‌گیرد. هلیکن، دوست کالیگولا، به هواخواهی از او برمی‌خیزد. ناگاه یکی از نگهبانان کاخ اعلام می‌کند که امپراتور برگشته است.

هلیکن - سلام، کایوس!

کالیگولا - سلام هلیکن!

هلیکن - خسته به نظر می‌رسی؟

کالیگولا - خیلی راه رفته‌ام.



هلیکن - بله، غیبت تو خیلی طول کشید.

کالیگولا - پیدا کردنش مشکل بود.

هلیکن - پیدا کردن چی؟

کالیگولا - چیزی که می خواستم.

هلیکن - مگر چی می خواستی؟

کالیگولا - ماه را.

- چی؟

- بله ماه را.

- ماه را می خواستی چه کار کنی؟

- ماه یکی از آن چیزهایی است که ندارم.

- معلوم است. حالا درست شد؟

- نه. نتوانستم به دستش بیاورم.

- ناراحت کننده است.

- آره. برای همین هم خسته شدم. هلیکن!

- بله، کایوس!

- تو فکر می کنی که من دیوانه شده ام.

- تو می دانی که من هیچ وقت فکر نمی کنم. بیش از آن هوشمندم که

فکر کنم.

- بله. خلاصه دیوانه نیستم. ناگهان احساس کردم که به محال احتیاج

دارم. اوضاع، چنان که اکنون هست، در نظرم رضایت بخش نمی نماید. به

همین جهت، احتیاج به ماه، بهروزی یا جاودانگی دارم. این را هم می دانم

که به چه فکر می کنی. به خاطر مرگ یک زن چه حوادثی که پیش

نمی آید. ولی، نه. موضوع این نیست... عشق چیست؟ چیزی نه چندان مهم. مرگ او اهمیتی ندارد، اما نشانه حقیقتی است که ماه را برای من ضروری می گرداند.

- چه حقیقتی؟

- این که مردم می میرند و شاد نیستند.

- مردم با این حقیقت کنار می آیند. به اطراف خودت نگاه کن. این

حقیقت مانع ناهار خوردن مردم نیست.

- علتش این است که در اطراف من همه چیز دروغ است و من

می خواهم که مردم در حقیقت زندگی کنند...

- ... باید استراحت کنی.

- ممکن نیست. دیگر هرگز ممکن نخواهد بود... لطفاً بعد از این کمکم کن.

- دلیلی ندارد که چنین نکنم... چه کمکی می توانم به تو بکنم؟

- در محال.

## طاعون

پرخواننده ترین اثر کامو، به سال ۱۹۴۶ نوشته و در سال ۱۹۴۷ منتشر شد. به عقیده گروهی، شاهکار کامو همین کتاب است. علاوه بر مضمون مردمی کتاب، نثر نویسنده هم در اینجا شایان توجه است. او بیگانه را چنان ساده نوشته بود که «بارت» سبکش را «در جه صفر نگارش» نامید. در اینجا، کامو زبان ساده یک کارمند عادی را رها می کند و به نثر فنی وقایع نگاران روی می آورد. توفیق او از این حیث کامل است.

در «اوران» که از شهرهای الجزایر است، طاعون بروز می کند. ارتباط

شهر و مردمش با شهرهای دیگر بریده می‌شود تا بیماری به دیگران سرایت نکند. همهٔ نیکمردان علیه بیماری بسیج می‌شوند. این اشخاص عبارتند از:

دکتر ریو - به عقیده وی، مهم‌ترین اقدام این است که او کارش را درست انجام دهد. راوی داستان همو است. به نظر او، در انسان‌ها جنبه‌های ستایش‌انگیز بیشتری هست تا رذایل و جنبه‌های تحقیرانگیز. تارو - کسی نمی‌داند که او از کجا آمده است و در این جا چه می‌کند. اساس تفکر او این است که هیچ دستاویزی، بد یا خوب، نمی‌تواند دلیل کشتار دیگران یا سبب توجیه مرگ کسی گردد.

ران‌یر - روزنامه‌نگاری است که به حسب اتفاق وارد شهر شده است. او می‌خواهد به هر نحوی شده این شهر را ترک کند. اما یک روز پی می‌برد که در میان تیره‌روزان، بهروزی فردی غیرممکن یا دست‌کم شرم‌آور است. پس می‌ماند تا در مبارزه علیه این بیداد مردم را یاری دهد.

گران - کارمند عادی شهرداری است. به عقیده نویسنده، اگر بشود در بلایی چنین سخت قهرمانی انتخاب کرد، باید همو را برگزید. او مردی است ساده‌دل که آرمانی ظاهراً مسخره‌آمیز دارد.

داستان قصه بسیار ساده است: موش‌ها طاعون را وارد شهر کرده‌اند. روایت با اوج طاعون آغاز می‌گردد. شهر بسته می‌شود. در این فضای محدود، مبارزه مردم با مرگ، یعنی مبارزهٔ انسان و سرنوشتش درمی‌گیرد. کودکی می‌میرد. مرگ وی اوج بیداد شمرده می‌شود و انزجار مردم را برمی‌انگیزد. سپس شر طاعون، آهسته آهسته از سر مردم کم می‌شود و اینان بار دیگر به سوی زندگی بازمی‌آیند.

برای درک پاره‌ای از مضمون‌های این اثر، به خلاصه گفتگوی دو تن از اشخاص این قصه توجه کنید:

ریو - انگار هرگز طاعون به این شهر نیامده بود.

تارو - بله. شما هرگز در صدد برنیامدید که مرا بشناسید. آیا به من علاقه‌ای دارید؟

ریو - بله، به شما علاقه دارم. ولی تا این لحظه فرصت ابراز آن را نداشتیم.

تارو - بسیار خوب. خیالم راحت شد. آیا میل دارید حقیقتی را با شما در میان نهم؟

ریو با لبخندی او را به ادامه سخنانش تشویق می‌کند:

تارو - پیش از آن که این شهر و این بیماری را بشناسم، من از طاعون رنج می‌بردم... در جوانی معصومانه می‌زیستم. یعنی اصلاً اندیشه‌ای در سر نداشتم. حالا به آنچه هستم راضی شده‌ام. فروتنی آموخته‌ام. می‌گویم که در روی زمین بلاهایی هست و مبتلایانی. تا آنجا که ممکن است، ما نباید هواخواه بلاها باشیم.

دکتر از او می‌پرسد:

- از چه راهی می‌توان به صلح و صفا رسید؟

تارو - از طریق محبت. من می‌خواهم بدانم چگونه می‌توان یک قدیس شد؟

ریو - شما که به خدا اعتقاد ندارید!

تارو - اتفاقاً به همین جهت می‌خواهم...

ریو - من با مغلوبین احساس همبستگی بیشتری می‌کنم تا با

قدیسین. ظاهراً اعتنایی به قهرمانی یا تقدس ندارم. چیزی که مورد علاقه من است، انسانیت است.

کامو می‌گفت: این داستان به همه ما مربوط است. آری: در مبارزه مرگ و زندگی، انسان با پایمردی و محبت و دوستی و خاطره آن‌ها آشنا می‌شود: این شناخت و یاد آن به معنای شور زندگی و تصویر مرگ است.

### حکومت نظامی

این نمایشنامه، که حاصل همکاری کامو و ژان لوئی بارو است، به سال ۱۹۴۸ به روی صحنه آمد. بارو، کارگردان معاصر فرانسوی مایل بود نمایشنامه‌ای در باب اسطوره طاعون تنظیم کند و بر آن شد که از کتاب «گزارش سال طاعون»، نوشته «دانیل دوفو» نویسنده انگلیسی سده هفدهم، مواد لازم را فراهم آورد. وقتی شنید که کامو به زودی قصه‌ای براساس این مضمون منتشر می‌کند، نزد او رفت و طرح نمایشنامه خود را به او سپرد تا گفتگوهای آن را تنظیم کند. کامو پذیرفت.

داستان نمایشنامه از این قرار است: ستاره دنباله‌داری بر فراز شهر اسپانیایی «کادیس» ظاهر می‌شود. به زودی معلوم می‌شود که مردم شهر مبتلا به طاعون شده‌اند. جوانی به نام «دیه‌گو» با این‌که تازه با دختری به نام «ویکتوریا» نامزد شده است، بی‌هراس به یاری بیماران می‌شتابد. مردم شهر دستخوش ترس و وحشت شده‌اند. مقامات رسمی سعی می‌کنند که ناتوانی خود را در برابر این بلای سخت از نظر مردم بیوشانند. در همین هنگام، زن و مرد عجیبی ظاهر می‌شوند. این مرد به یاری منشی زرنگ خود چند نفر را به دیار نیستی می‌فرستد. حاکم شهر ناگزیر

می‌شود که جای خود را به این غریبه عجیب بسپارد. دروازه‌های شهر بسته می‌شود. برای مردم هراسیده، چیزی جز محرومیت و انضباط و وحشت روزافزون وجود ندارد. «دیه‌گو» اعلام می‌کند که طاعون فقط بی‌گناهان را گرفتار می‌کند. اما بلای آسمانی توجهی به عواطف انسانی او و دیگران ندارد. «دیه‌گو» هم مبتلا می‌گردد و به‌رغم دلدادگی خود به ویکتوریا می‌خواهد بگریزد. اما منشی مرموز حاکم تازه با خروج وی از شهر مخالفت می‌کند و به او می‌گوید: تو هم باید مثل دیگران ستم کشیده تحقیر گردی. «دیه‌گو» احساس می‌کند که سزاوار نیست مرد از ترس مرگ، ننگ فرار را گردن نهد. پس به مردم اعلام می‌کند: پیروزی بیداد تا آن لحظه‌ای ادامه می‌یابد که مردم تسلیم می‌شوند. در برابر شورش او، طاعون پس می‌نشیند ولی تصمیم مردانه‌اش برای او گران تمام می‌شود: ویکتوریا هم گرفتار می‌گردد. طاعون به «دیه‌گو» پیشنهاد می‌کند که اگر مردم شهر را به‌دست سرنوشتش رها سازد، خود و نامزدش نجات می‌یابند. «دیه‌گو» این پیشنهاد را نمی‌پذیرد. او، همانند آرش، همتای ایرانی خود، جان بر سر کارش می‌نهد، ولی مردم شهر نجات می‌یابند. در این هنگام، عاقلان و محتاطان و محترمین، که به‌موقع از خطر جسته بودند، به شهر باز می‌گردند.

نمایشنامه در ایامی به روی صحنه آمد که هنوز خاطره ظلم و زور اشغالگران از یادها نرفته بود و به‌اصطلاح، داغ تازه بوده. به همین جهت اشارات سرشار از رمز نمایشنامه در مردمی که اجحاف‌ها را روزانه زیسته بودند اثر نکرد و نمایشنامه توفیق چندانی به‌دست نیاورد. نمونه‌ای به اختصار: طاعون: حاکم منم. این یک واقعیت، پس یک

حق است. اما نه حقی که بتوان در آن چون و چرا کرد. باید خود را با این نظم جدید سازگار کنید.

از طرفی، اشتباه نشود، اگر من حکومت می‌کنم، به دلخواه خود حکومت می‌کنم، بهتر است بگویم که من نقش خود را ایفا می‌کنم. شما مردم اسپانیا کمی خیالباف هستید. بی‌میل نیستید که مرا در هیأت پادشاهی زنگی یا حشره‌ای برجسته مجسم کنید. می‌دانم، شما نیازمند هیجان هستید! ولی نه، من عصای پادشاهی ندارم. من در قیافه یک درجه‌دار ظاهر می‌شوم. این روش من برای آزار شما است. چون مصلحت این است که شما آزرده شوید: هنوز نکته‌های بسیاری هست که باید بیاموزید... از امروز یاد می‌گیرید که از روی نظم و قاعده‌ای بمیرید. شما تا این لحظه به شیوه اسپانیایی می‌مردید. یعنی تصادفی... یکی اینجا، یکی آنجا، در رختخواب... ولی خوشبختانه هرچه زودتر به این بی‌نظمی خاتمه داده می‌شود: یک مرگ برای همه، و از روی ترتیب خوب صورت اسامی... عقاید خود را خلاصه می‌کنم: من برای شما سکوت، نظم و عدالت مطلق به ارمغان می‌آورم.

### دادگستران

کامو در مقاله‌ای، که بعداً ضمیمه «انسان شورشی» شد، فلسفه اخلاقی تروریست‌های سوسیالیست روسی را بررسی کرده نشان داده بود که اینان اگر دشمنان خود را بی‌دریغ می‌کشتند، از نثار خون خود نیز خودداری نمی‌کردند و از این رهگذر عملاً نشان می‌دادند که در مبارزات انقلابی به حدود و شرایطی عقیده داشتند.

اساس نمایشنامه واقعیتی است از تاریخ معاصر روسیه: به سال ۱۹۰۵، گروهی از تروریست‌ها تصمیم می‌گیرند که دوک بزرگ، موسوم به «سرژ» عموی نیکلای دوم، تزار زمان خود را بکشند. برنامه سوء قصد در دفعه اول به اجرا درنیامد، چون کالیایف، عضو گروه انقلاب سوسیالیستی، وقتی دوکودک بی‌گناه را در کنار «سرژ» می‌بیند، از پرتاب نارنجک به سوی کالسکه حامل او خودداری می‌کند. او نتوانست اصول اخلاقی را به‌خاطر مبارزات سیاسی زیر پا بگذارد.

قهرمان دیگری به نام «استفان»، که تسازه از زندان آزاد شده بود، رودر روی او قرار می‌گیرد. به‌نظر وی، انقلاب یک مذهب است و جز خود عاطفه‌ای، نظیر عشق و شفقت یا سعادت را نمی‌شناسد. او که سه سال از عمر خود را در زندان گذرانیده و شکنجه‌ها دیده است، اعتقادی به ارزش‌های اخلاقی ندارد. به عقیده کالیایف، به‌عکس، انقلاب باید زندگی را زیباتر گرداند، و به همین جهت، نمی‌تواند براساس بیداد استوار گردد. دورا که عاشق کالیایف است، از عقاید وی دفاع می‌کند. اینک کالیایف، پس از ناکامی، به میان رفقای خود برگشته است:

کالیایف - برادران، مرا ببخشید، نتوانستم.

دورا - مهم نیست.

آنتکوف - چی شد؟

دورا - خطاب به کالیایف - مهم نیست. گاهی در لحظه آخر همه

نقشه‌ها به هم می‌خورد.

آنتکوف - ولی غیرممکن است!

دورا - ولش کن - کالیا، تو تنها نیستی. شوایتزر هم دفعه اول

نتوانست.



آنکوف - کالیا، ترسیدی؟

کالیایف - ترس، نه. تو حق نداری.

آنکوف - پس چی شد؟

استپان - چند بچه در کالسکه دوک بزرگ بودند.

آنکوف - چند بچه؟

استپان - آره، دختر و پسر برادر دوک بزرگ.

آنکوف - اورلوف می گفت که دوک بزرگ امروز تنها است.

استپان - زنش هم بود. ظاهراً برای شاعر ما جمعیت زیادی بود...

کالیایف - نمی توانستم پیش بینی کنم. بچه ها، مخصوصاً بچه ها را...

آیا هرگز به بچه نگاه کرده ای؟ با آن نگاه متینی که گاه دارند؟ من هرگز

نتوانسته ام این نگاه را تحمل کنم. آن وقت، نمی دانم چی شد، دستم رمق

نداشت، پایم می لرزید. لحظه ای بعد، دیگر دیر شده بود.



همه تروریست ها، به رغم استپان، اقدام کالیایف را ستودند و تأیید

کردند. سوء قصد به روز دیگری موکول شد. دو روز بعد، هنگامی که سرژ در

کالسکه خود تنها بود، کالیایف نارنجکش را پرتاب می کند و او را می کشد.

کالیایف دستگیر می شود و به زندان می افتد. به او پیشنهاد می شود که

در برابر آزادی خود، همدستانش را معرفی کند. او نمی پذیرد و اعدام

می شود. دورا احساس می کند که تنها کاری که برایش مانده است پرتاب

نارنجک بعدی است.

نمایشنامه که به سال ۱۹۴۹ به روی صحنه رفت، با استقبال گرم

تماشاگران روبرو شد. از نام نمایشنامه به خوبی پیداست که نویسنده به

رعایت اصول اخلاقی در مبارزات سیاسی اعتقاد تام داشته است.

## انسان شورشی

این کتاب به سال ۱۹۵۱ انتشار یافت. با این که مقاله‌هایی از آن در مجله‌ها و مجموعه‌ها منتشر شده بود، انتشار آن دستاویز حمله‌هایی به نویسنده گردید. ماحصل کلام کامو در این کتاب چنین است: انسان شورشی کسی است که انکار می‌کند و «نه» می‌گوید. و ضمن انکار خود، از یک ارزش مشترک همگانی صحبت می‌کند. انسان شورشی تنها نیست. چرا که در تجربهٔ پوچی، رنج فردی است. اما از شورش به بعد، احساس می‌شود که غم جنبه عمومی دارد. نخستین پیشرفت اندیشه‌ای که دستخوش غرابت می‌شود، این است که او در غرابت خویش با همگان سهیم است. رنجی که آدمیزاده‌ای را عذاب می‌داد، طاعون جمعی می‌گردد. در گرفتاری‌های روزانه، شورش دارای همان نقشی است که «تفکر» دکارتی داشت، یعنی نخستین بداهت، مصائب است. اما این بداهت انسان را از غم تنهایی می‌رهاند. ارادهٔ مقابله با پوچی، متکی به امید اخروی هم نباشد، باز منطقی است، چون اعتراض ما به رابطه نامعقول میان آدمی و دنیا خود نشانه‌ای است. و هر صدمه‌ای که به انسان وارد شود به یک ارزش اساسی لطمه خورده است. و ما آزاد نیستیم که در جبران آن نکوشیم.

به عقیدهٔ کامو، تحلیل تاریخ، این نکته را به اثبات می‌رساند. هر شورشی، فلسفی، سیاسی یا هنری، دلال‌تگر قدرت آدمی است در «مرمت هر آنچه در آفرینش مرمت‌پذیر است». بررسی شورش‌های تاریخی با این نتیجه می‌رسد که هنر نیز حکایتگر شورش است و آدمیزادگان به بازی هنر کامیاب می‌شوند. دو پرسش اساسی زمانهٔ ما «آیا آفرینش

ممکن است؟ آیا انقلاب شدنی است؟» یک پرسش بیش نیست و آن به میلاد یک تمدن مربوط می‌شود.

پس از انتشار «انسان شورشی» در مجله «عصر جدید»، ناشر افکار یاران سارتر، از آن شدیداً انتقاد شد و رابطه این دو نویسنده به تیرگی گرایید. ولی پس از مرگ کامو، سارتر بهتر از هر کس، منش عمده آثار کامو را درک و تشریح کرد و نوشت: «او در این سده، و به‌رغم تاریخ، میراث‌خوار کنونی تبار بلند اخلاق‌گرایسانی بود که آثارشان شاید اصیل‌ترین آثار ادبیات فرانسه را تشکیل می‌دهند».

### سقوط

روایت «سقوط» در آغاز قرار بود جزو قصه‌های کوتاه مجموعه «سفر و حضر» منتشر شود، ولی پس از آن‌که حجم سقوط از حدود پیش‌بینی نویسنده فراتر رفت، به‌صورت روایتی جداگانه به سال ۱۹۵۶ انتشار یافت.

داستان ساده است: ژان باتیست کلامانس در شهر آمستردام و در یک میکده با هم‌وطن مسافری آشنا می‌شود و کلامانس داستان زندگی خود را برای او بیان می‌کند: او در پاریس و کیلی زبردست و خوشنام، مدافع بیوه‌زنان و یتیمان، شهروندی پیرو قانون، انسانی نیکورفتار و عاشقی بختیار بود. در اثنای این شایستگی‌ها و توفیق‌ها، شبی از فراز پلی می‌گذشت که به خانه‌اش برود. احساس کامکاری می‌کرد و خوش بود. تصمیم گرفت سیگاری از سر نشأه دود کند که ناگاه، در پشت سر، صدای خنده‌ای به گوشش می‌رسد برمی‌گردد، کسی نمی‌بیند. بار دیگر، خنده‌ای

دیگر. کسی نیست. به راهش ادامه می‌دهد، به خانه می‌رسد. زیر پنجره اتاقتش، صدای خنده می‌شنود. در باز می‌کند، عده‌ای جوان گل می‌گویند و گل می‌شوند و از یکدیگر جدا می‌شوند. برای نوشیدن آب به روشویی می‌رود. نگاهش به آینه می‌افتد، لبخندی بر قیافه‌اش نقش بسته است. به فکر فرو می‌رود. کم‌کم ماجرا را از یاد می‌برد. اما شب‌های دیگری همین خنده به گوش می‌رسد. کلامانس اندیشناک می‌شود و در گذشته خود به بررسی می‌پردازد. اندک اندک خطاهای خفته در کنج راحت وجدان و ناکامی‌های از یاد رفته بیدار می‌شوند. پس صدای خنده‌ها یک هشدار است: چند سال پیش از این، هنگامی که کلامانس شب‌هنگام به خانه برمی‌گشت، زنی در آب‌های رودخانه «سن» غرق می‌شد. او صدای زن را شنید، اما ترسید و اعتنایی نکرد و شتابان به راهش ادامه داد و به خانه رسید. حتی به پلیس هم اطلاع نداد. بنابراین آرامش روحی او تظاهری بیش نبود. اینک که نگاه خنده‌ای به روانش می‌افتد، کاخ پوشالی قرار او فرو می‌ریزد. دیگران آزادند که بدو بخندند.

کلامانس فکر می‌کند که برای سلب این آزادی از دیگران، پشت‌پا به اخلاق قراردادی بزند. چرا که به موجب این قرارداد دیگران می‌توانند از ما انتقاد کنند. حال اگر پشت‌پا به این قرارداد بزند و در عیش مداوم زندگی کند، دیگران خلع سلاح می‌شوند: آری، در آن سوی اخلاق، می‌توان فارغ از داوری زیست. این کار در عمل موانعی دارد و دشوار است و ناکامی‌هایی به بار می‌آورد. شیوه‌ای برمی‌گزیند: در حضور دیگران ابتدا از خود انتقاد می‌کند و به موجب آن می‌تواند دیگران را در برابر قاضی وجدانشان قرار داده از آنان نیز انتقاد کند. از اعتراف به گناهکاری حرکت می‌کند و به داوری در باب دیگران می‌رسد. چون همه

گناهکارند، پس همه با هم تبرئه می‌شوند. به همین جهت پاریس، حرفه و دوستانش را ترک کرده و به هلند آمده است. به هر هموطنی که می‌رسد اعتراف آغاز می‌کند تا در میان گناهکاران احساس غرابت از دست بدهد و آرامش به دست آورد. او می‌گوید:

«در یک دنیای بدون داوری، که در آن کسی بی‌گناه نیست،

چه کسی جرأت دارد که محکوم کند؟»

در اینجا، کلامانس دست در دست کالیگولا می‌گذارد.

### جایزه نوبل

در روز هفدهم اکتبر ۱۹۵۷، فرهنگستان سوئد جایزه خود را در ادبیات به «آلبر کامو، نویسنده فرانسوی» داد. جایزه به مجموعه آثار تعلق گرفت که در آن مسائل انسان امروزی مطرح شده است. کامو در آن هنگام چهل و چهار سال داشت. وی اعتراف می‌کند که از این تجلیل می‌ترسد چون او را «دفعتاً در مرکز نوری شدید» قرار می‌دهد. در سخنرانی خود می‌گوید چیزی که کار نویسندگی وی را توجیه می‌کند «خدمت به حقیقت و آزادی است». و در پایان همین گفتار، جمله‌ای بر زبان می‌راند که یادآور «پیوند» است:

«هرگز نتوانستم از نور و شادی زیستن و زندگی آزادی

که در آن بزرگ شده‌ام صرف نظر کنم».

سه سال پس از دریافت این جایزه، مردی در یک سانحه اتومبیل درگذشت. در شناسنامه او نوشته شده بود: آلبر کامو...

## از کتاب پشت و رو

### طنز

دو سال پیش با پیرزنی آشنا شدم. او گرفتار مرضی بود که فکر می‌کرد حتماً او را خواهد کشت. تمام طرف راست بدنش مفلوج بود. نیمی از بدن او در این دنیا می‌زیست که نیمه دیگر با او بیگانه شده بود. چون پیرزنی پر جنب و جوش و پرحرف بود، خاموش و گوشه‌نشین کرده بودند. روزهای دراز تنهایی، بی‌سوادی و بیگانگی با دنیای اندیشه دست به دست هم دادند و ناگزیرش کردند که هستی خود را وقف عبادت کند. پیرزن به خدا معتقد بود. دلیلش هم این بود که تسبیحی به دست داشت و مجسمه سربی کوچکی از مسیح و مجسمه مرمرینی از یوسف قدیس در کنار که مسیح کودک را در بغلش نشان می‌داد. شک داشت که مرضش غیرقابل علاج باشد، لکن همیشه بیماری خود را درمان‌ناپذیر اعلام می‌کرد تا شفقت دیگران را به خود جلب کند. البته شفای بیماری خود را همیشه از خداوندی طلب می‌کرد که وی جاهلانه دوستش می‌داشت. در آن روز کسی به او پرداخته بود. جوانی (این جوان می‌پنداشت که حقیقتی هست و از سوی دیگر می‌دانست که این زن در شرف مرگ

است، هرچند نگران این تناقض نبود). وی نسبت به غم این پیرزن رغبتی راستین داشت. پیرزن هم بدان پی برده بود. رغبت جوان، برای بیمار نعمتی بود غیرمنتظره. دردهای خود را با آب و تاب برای جوان وصف می کرد: می گفت که آفتاب عمرش به لب بام رسیده است و لازم است جا به جوانان بسپارد. پیدا بود که تنها و غمین است. کسی با او صحبت نمی کرد، همچون سگی به گوشه ای خزیده بود. بهتر آن است که به این خفت خاتمه دهد. چرا که وی مرگ را به سربار بودن ترجیح می داد.

کم کم لحن سخنش پرخاشگر شده بود. صدایش، صدای بازار و چانه زنی بود. معذک، جوان دردش را درک می کرد، لکن عقیده داشت که سربار بودن بهتر از مردن است. اما عقیده جوان نشان می داد که بی شک تاکنون سربار کسی نشده بود. و اتفاقاً چون چشمش به تسبیح افتاده بود، به پیرزن گفت: «خدا دوست و نگهبان تست». راست می گفت، ولی حتی از این حیث هم ناراحتش می کردند. اگر اتفاق می افتاد که مدتی دراز در راز و نیاز با خدا بگذرانند، اگر نگاهش در نقش فرشی خیره میماند، دخترش بانگ می زد که: اونهاش! باز مشغول عبادت است! بیمار می پرسید: «مگر عبادت من سبب آزار تست؟» دختر جواب می داد: آزارم نمی هد، ولی این همه عبادت آدم را کلافه می کند. و پیرزن سکوت اختیار می کرد و مدتی دراز با نگاهی سرشار از سرزنش به دخترش می نگریست.



جوان با اندوه فراوان و ناشناخته ای که دلش را لبریز از درد می کرد به همه این سخنان گوش فرامی داد. پیرزن می گفت، خوب، وقتی پیر شد، آن وقت خواهد دید که او هم به عبادت احتیاج دارد.

پیدا بود که زن از همه چیز گسسته و به خدا پیوسته و به این درد دل بسته است. به حکم اجبار تقوی پیشه کرده بود. بسیار آسان عقیده مند شده بود چیزی که برایش مانده تنها نعمت شایسته عشق ورزی است. خلاصه چنان در این بحر «ناتوانی آدمی در برابر قدرت خداوند» فرورفته بود که باز آمدنش محال می نمود. لکن کافی است امید به زندگی رخ نماید، آنگاه خداوند در برابر منافع آدمیزاد فراموش می گردد.

به سر میز رفته بودند. این جوان به شام دعوت شده بود. پیرزن غذا نمی خورد، چرا که غذای شب سنگین و دیرهضم است. پس در همان گوشه خویش و پشت سر کسی مانده بود که به حرفش گوش فراداده بود. جوان که می دید کسی مراقب اوست، اندک و ناراحت غذا می خورد. با وجود براین شام ادامه داشت. برای این که محفلشان هنوز از هم پاشیده نشود، تصمیم گرفتند به سینما بروند. اتفاقاً فیلم شادی نشان می دادند. جوان هم از روی بی فکری پذیرفت و اصلاً به موجودی که اکنون سربار او شده بود نیندیشید. مهمانان برخاستند تا دست بشویند و بیرون بروند. بدیهی است که موضوع آمدن پیرزن مطرح نبود. حتی اگر علیل هم نبود، بی اطلاعیش نمی گذاشت که از فیلم چیزی بفهمد. وانگهی او در همان کنج عزلت مانده بود و رغبت بیهوده زبانی به دانه های تسبیح خود داشت. این تسبیح تکیه گاه او شده بود. سه وسیله ای که نگه می داشت، به نظرش حد مادی آغاز جنبه الهی بود. از مرز تسبیح و مسیح یا یوسف قدیس به بعد و پشت سر آنها سیاهی ژرف عظیمی دهان باز می کرد که همه امید پیرزن بود. همه آماده شده بودند. به پیرزن نزدیک می شدند تا وی را ببوسند و شب خوشی برایش آرزو کنند. پیرزن این موضوع را فهمیده بود و تسبیح



را به شدت می فشرد. ولی به خوبی پیدا بود که عملش همان اندازه حکایت‌گر نومیدی بود که معلول شور مذهبی. جز آن جوان، همه او را بوسیده بودند. او هم دست زن را صمیمانه فشرد. گاهگاهی برمی‌گشت تا او را بنگرد. لکن، کسی که رغبتی به پیرزن ابراز کرده بود کم‌کم دور می‌شد. پیرزن دوری را می‌دید و نمی‌خواست تنها بماند. از هم‌اکنون وحشت تنهایی، شب‌زنده‌داری دیرپا و خلوت با خدا را احساس می‌کرد. او می‌ترسید. آسایش او تنها در کنار آدمیزادگان میسر بود. به تنها موجودی که به او ابراز علاقه کرده بود دل بسته بود، دستش را رها نمی‌کرد و همچنان می‌فشرد. برای توجه اصرار خود در نگهداشتن دست جوان، ناشیانه از او تشکر می‌کرد. جوان معذب بود. دیگران برمی‌گشتند تا جوان را به شتاب بیشتری ترغیب کنند. نمایش فیلم در ساعت نه شروع می‌شد و بهتر آن بود که کمی زود برسند تا در برابر باجه معطل نشوند.



جوان احساس می‌کرد که در برابر دهشتناک‌ترین فاجعه قرار گرفته است و تاکنون گرفتار نظیر این مصیبت نشده است. این فاجعه، غم پیرزن علیلی است که کانش برای رفتن به سینما تنها ره‌ایش می‌کنند. جوان می‌خواست برود و از دست این غم بگریزد، نمی‌خواست که از این غم آگاه باشد و می‌کوشید که دستش را از دست او درآورد.

جوان لحظه‌ای نسبت به پیرزن انزجار شدیدی احساس کرد و اندیشید که سیلی جانانه‌ای به گوشش بنوازد.

سرانجام توانست از دستش خلاص شود و برود ولی بیمار نیم‌خیز

ایستاده و وحشت زده می‌دید تنها یقینی که او توانسته بود بدان تکیه کند محو و ناپدید می‌شود.

اکنون دیگر هیچ چیز نگهبان او نبود. و چون همه هستی او تسلیم اندیشه مرگ بود، دیگر درست نمی‌دانست که از چه وحشت دارد. اما احساس می‌کرد که نمی‌خواهد تنها بماند. دیگر از خدا نیز کاری ساخته نبود، مگر این که از مردم جدایش کند و تنهایش گرداند. او نمی‌خواست از مردم جدا شود. این بود که اشکش جاری شد.

دیگران اکنون در کوچه به راه خود می‌رفتند. پشیمانی دیرپایی جوان را رنج می‌داد. سرش را بلند کرد و به پنجره روشن نگرست و آن را چون چشم درشت مرده‌ای بر پیشانی خانه خاموش دید. این چشم بسته شد. دختر پیرزن بیمار به جوان گفت: همیشه وقتی تنها می‌شود چراغ را خاموش می‌کند. دوست می‌دارد که در تاریکی بماند.



۲- این پیرمرد داشت پیروز می‌شد. ابروان به هم نزدیک می‌کرد، انگشت شستش را حکیمانه تکان می‌داد و می‌گفت: «حقیر را که ملاحظه می‌فرمایید، پدرم هفته‌ای پنج فرانک به من می‌داد که تا شنبه بعدش خوش باشم. بله آقا، با همین مبلغ ناچیز مقداری پس‌انداز می‌کردم. برای دیدن نامزدم چهار کیلومتر پیاده می‌رفتم و چهار کیلومتر پیاده برمی‌گشتم. حالا می‌بینم جوانان امروزی راه خوش بودن را نمی‌شناسند. سه جوان و این پیرمرد دور یک میزگرد نشسته بودند. پیرمرد وقایع ناچیز و کم‌اهمیت زندگی خود را با آب و تاب تعریف می‌کرد. به یک مشت اعمال ابلهانه رنگ و جلایی می‌زد، درماندگی‌های خود را به

عنوان پیروزی قالب می‌کرد. یکریز سخن می‌گفت، و چون عجله داشت که پیش از جدا ماندن از حضرات، همه درد دل‌هایش را روی دایره بریزد، آن قسمت از گذشته را مناسب توصیف می‌دید که شنوندگانش را تحت تأثیر قرار دهد. تنها عیش همین بود که می‌خواست کالای سخنش خریدار داشته باشد. طنز نگاه‌ها و ریشخند شیطنت‌آمیزی را که نثارش می‌کردند ندیده می‌گرفت. به نظر آن سه جوان، او پیرمردی بود که می‌دانستند دوره او بهشت برین بود ولی پیرمرد خود را جد محترمی تصور می‌کرد که تجاربتش ذی‌قیمت است. جوانان نمی‌دانند که تجربه معلول شکست‌ها است و برای کسب اندکی عقل و اطلاع باید ضرر بزرگی را تحمل کرد. پیرمرد رنج‌ها دیده بود. اما از این بابت چیزی ابراز نمی‌کرد. خوشبخت جلوه کردن بهتر است. وانگهی اگر تظاهر به خوشبختی خطا است؛ با تشریح گرفتاری‌ها و ناراحتی‌ها مردم را متأثر ساختن به مراتب گناه بزرگ‌تری محسوب می‌شود. وقتی آدمی در عین نشاط حیات و جوانی است، قصه غصه‌های یک پیرمرد چنگی به دل نمی‌زند. یکریز حرف می‌زد و با لذت در پیچ و خم حزن صدای گرفته‌اش گم می‌شد. ولی این قابل دوام و تحمل نبود. لذتش خواستار حسن ختامی بود، چرا که توجه شنوندگانش کاهش می‌یافت. پیر بود و سخنانش به دل نمی‌نشست. جوانان دوستار بلیارد و بازی ورقند که شباهتی به کار ابلهانه روزانه‌شان ندارد. با همه کوششی که به کار برد و با همه دروغ‌هایی که به هم بافت تا حدیث نفس را دلکش گردانند، به زودی تنها ماند. جوان‌ها، بی‌ملاحظه ریش سفیدش رفته بودند. باز هم تنها شده بود، غم دردناک پیری اینست که دیگر گوش کسی بدهکار حرف آدم

نیست. او را به سکوت و تنهایی محکوم می‌کردند. به او اخطار می‌کردند که باید به زودی بمیرد. و پیرمردی که آفتاب عمرش به لب بام رسیده بیهوده، و حتی مزاحم و حیل‌گر است — بهتر است راهش را بگیرد و پی‌کارش برود. و یا دست کم سکوت اختیار کند. بی‌حرمتی از این بیشتر نمی‌شود. و او رنج می‌برد، چون همین که سکوت می‌کرد می‌اندیشید که پیر شده است، از جا برخاست و به راه افتاد و در دور و برش به همه لبخند زد. ولی چهره‌ها بی‌اعتنا و یا حکایت‌گر شعفی بود که او را حق شرکت در آن نبود. مردی می‌خندید و می‌گفت: «نمی‌گویم که فلاحتی پیرزن نیست، ولی یادتان باشد که دود از کنده بلند می‌شود.» و یکی دیگر سنگین‌تر گفت: «ما دارا نیستیم، ولی دستمان به دهنمان می‌رسد. نوه مرا که می‌شناسید، از پدرش بیشتر می‌خورد، پدرش به نیم کیلو نان می‌سازد، اما او کمتر از یک کیلو سیرش نمی‌کند. آن هم چی؟ هی سو سی سون و پنیر به حلقش می‌چپاند. گاهی اوقات وقتی از خوردن خسته می‌شود، نفسی تازه می‌کند و دوباره می‌خورد.» پیرمرد دور شد. و بسا گام‌های آهسته، گام‌های آهسته خر زیر بار، پیاده‌روهای دراز را که سرشار از مردم است طی کرد. ناراحت بود و نمی‌خواست به خانه برگردد. معمولاً، بدش نمی‌آمد که در کنار میز بنشیند و بشقاب‌ها را زیر نور چراغ نفتی باز یابد. در اینجا انگشتانش بی‌اختیار جایی برای خود می‌یافتند. هنوز شام خموش را دوست می‌داشت. زن پیرش روبروی او می‌نشست. و آن دو با قلبی تهی و نگاهی خیره و مرده، لقمه‌ها را مدت درازی می‌جویدند. آن شب خواست دیرتر به خانه برگردد. لابد پیرزن غذا را حاضر می‌کرد، کمی منتظر می‌نشست، غذای سرد را صرف می‌کرد و می‌رفت با خیال

راحت می‌خوایید. چرا که او با تأخیرهای غیرمنتظره مرد آشنا بود. پیرزن می‌گفت: «باز به سرش زده» و با این جمله همه چیز را گفته بود.

اکنون همراه سرسختی دلنشین گام‌ها به پیش می‌رفت. تنها و پیر بود. در شامگاه زندگی، پیری همچون تهوع گریبانگیر آدمی می‌شود. کار به جایی می‌کشد که دیگر گوش کسی بدهکار سخن آدم نیست. پیرمرد همچنان می‌رود. در نبش کوچه‌ای پایش به سنگ می‌خورد و سکندری می‌رود. من او را دیده‌ام. خنده‌آور است، ولی چه می‌شود کرد؟ معذک کوچه را بیشتر دوست می‌دارد. کوچه را بیش از آن لحظاتی دوست می‌دارد که این تب در خانه‌اش چهره پیرزن را از او می‌پوشاند و او را در اطاق خوابش تنها می‌گذارد. در این هنگام، گاهی، در آهسته باز می‌شود و لحظه‌ای نیمه‌باز می‌ماند. مردی وارد می‌شود. لباس روشنی در بر دارد. زن روبروی پیرمرد می‌نشیند و دقایق دراز مهر سکوت بر لب می‌زند. همانند دردی که هم‌اکنون نیمه‌باز بود، نمی‌جنبد. گاهی، دستی به موهایش می‌کشد و آهسته آه می‌کشد. وقتی مدتی پیرمرد را با همان نگاه سرشار از غم نگریست، خموش از آنجا دور می‌شود. پشت سر او، صدای خشک و خشن چفت در به گوش می‌رسد و پیرمرد، هراسناک همان‌جا می‌ماند و ترس در دلش غوغایی به پا می‌کند. در حالی که در کوچه هر قدر جمعیت اندک باشد، دست‌کم تنها نمی‌ماند. تبش بیشتر می‌شود. گام‌های کوتاهش شتابنده‌تر می‌گردد. فردا، همه چیز تغییر خواهد کرد. فردا! ناگهان پی می‌برد که فردا هم همین آتش است و همین کاسه، پس فردا نیز، همه روزهای دیگر هم. و همین کشف جانگداز او را از پای درمی‌آورد. اندیشه‌هایی چنین، آدمی را می‌کشد. چون انسان

نمی‌تواند چنین افکاری را تحمل کند، پس دست به خودکشی می‌زند و اگر جوان باشد، همین غم را دستمایه شعر و ادب می‌کند.

پیری؟ دیوانگی؟ مستی؟ کسی چه می‌داند! عاقبتش، پایانی درخور، یعنی گریان و شایسته خواهد بود. مرگش شکوهمند، یعنی قرین درد و رنج خواهد بود. و چنین عاقبتی، مرهم دل دردمندش خواهد گشت. وانگهی به کجا برود؟ او برای همیشه پیر شده است. گروهی برای روزهای پیری خانه‌ای می‌سازند. پیری در زیر تازیانه دردهای چاره‌ناپذیر است و آنان می‌خواهند برای آن فراغتی فراهم سازند. و حال آن که همین فراغت آنان را در نبرد زندگی بی‌سلاح می‌گذارد. سرکارگر می‌شوند، تا بتوانند ویلای کوچکی برای پیری خود فراهم کنند. اما وقتی پیری از راه رسید می‌بینند به خطا رفته بودند. می‌فهمند که برای زندگی سالم نیازمند حضور دیگرانند. مثلاً همین پیرمرد برای آن که به حیات خود ایمان داشته باشد، محتاج این بود که دیگران به حرف او گوش فرا دهند. اکنون کوچه‌ها تاریک‌تر و خلوت‌تر شده بود. هنوز سخنان گذرندگانی شنیده می‌شد. در پشت تپه‌های اطراف شهر، هنوز فروغ روز می‌درخشید. دود شکوهمندی، که معلوم نبود از کجا برمی‌خاست، در پشت قله‌های جنگلی پدیدار شد. آهسته به هوا رفت و همچون درخت کاجی طبقه طبقه شد. پیرمرد چش برهم نهاد. در برابر حیثی که هممه شهر و لبخند ابلهانه و بی‌تفاوت آسمان را با خود می‌برد، وی تنها و ناتوان و بی‌برگ و نوا مانده و از هم اکنون مرده بود.

آیا توصیف رویه دیگر این نشان زیبا لازم است؟ می‌شود حدس زد که در اطاقی کثیف و تاریک پیرزنی خوان می‌نهاد، و همین که شام را

حاضر کرد نشست، به ساعت نگاه کرد، باز هم انتظار کشید و آنگاه با اشها به خوردن پرداخت. پیرزن با خود اندیشید: «باز هم سرش زده!». با این جمله، همه چیز را گفته بود.



۳- پنج نفر بودند: مادر بزرگ، پسر کهنتر، دختر بزرگ تر و دو فرزند همین دختر. پس کمابیش لال بود. دختر علیل بود و از قدرت اندیشه نصیب چندانی نداشت. از دو فرزند، یکی در یک شرکت بیمه کار می کرد و جوانتر مشغول تحصیل بود در هفتاد سالگی، هنوز مادر بزرگ به این خانواده چیره بود. بالای تختخوابش تصویری از او دیده می شد که پنج سال جوانتر بود. در این تصویر، قد رشیدش در پیراهن سیاهی جلوه می کرد که یقه اش با نشان کوچکی بسته می شد. یک چین در چهره زن دیده نمی شد و با آن چشمان درشت و متین و روشنش بهنجار بانویی بلند پایه بود. سالخوردگی این هنجار را از او گرفت و او گاهی در کوچه می کوشید که بار دیگر همان هنجار را باز یابد.

نوه اش از این چشمان روشن خاطره ای داشت که هنوز از آن شرمگین می شد. پیرزن منتظر می شد مهمانانی برسند تا به چهره پسرک خیره نگاه کند و پیرسد: کدامیک از ما را بیشتر دوست می داری، مادر یا مادر بزرگت را؟ و این موضوع هنگامی دو چندان جالب می شد که دختر خود نیز حاضر بود، چرا که به هرحال کودک می گفت: «مادر بزرگ را». البته در دل، به مادرش که همیشه خموش می ماند عشق می ورزید. گاهی مهمانان از این ابراز علاقه در شگفت می شدند، آنگاه مادر می گفت: «چون پسرم را او بزرگ کرده است.» و نیز بدان جهت که مادر بزرگ گمان می کرد که

عشق خواستنی است. چون او در کنه ضمیرش راضی بود که مادر بزرگ خوبی بوده است، خشن و سختگیر بود. به شوهرش خیانت نکرده و نه فرزند برایش زاییده بود. بعد از مرگش هم، خانواده را با کمال رشادت گردانده بود. بعد خانه روستایی حومه را رها کرده به محله قدیمی فقیرنشینی آمده بودند. و اکنون سال‌ها از اقامتشان در این محله می‌گذشت. ناگفته نماند که این زن بی‌هنر نبود. اما، به نظر نوه‌هایش که دوره قضاوت‌های مطلق را می‌گذرانیدند، پیرزن، دلچکی بیش نبود. آنها از یکی از عموهای خود داستان مجملی شنیده بودند که خود از آن حدیث مفصلی می‌خواندند. گویا روزی عمو به دیدن مادر بزرگ آمده و او را در کنار پنجره بی‌کار دیده بود. مادر بزرگ یک کهنه‌گردگیری به دست گرفته به استقبالش شتافت و از این‌که مجبور بود به کار پردازد عذرخواست، چرا که گرفتاری‌های خانه‌داری مجال سر خاراندن به او نمی‌داد. بساید اعتراف کرد که همه اعمال مادر بزرگ به همین منوال بود. مادر بزرگ در یک گفتگوی خانوادگی خیلی آسان غش می‌کرد. به سبب عفونت کبد دچار استفراغ‌های عذاب‌آوری بود. اما بیماری برای او مشغله‌ای شده بود که او ناراحتی‌های آن را از کسی پنهان نمی‌کرد. مثلاً به جای این‌که دور از چشم همه استفراغ کند، با سر و صدای بسیار در سطل آشغال آشپزخانه قی می‌کرد. آنگاه با رنگ‌پریده و چشمان پراشک به میان افراد خانواده باز می‌گشت. وقتی از او تمنا می‌کردند که کمی استراحت کند، می‌گفت که باید آشپزی کند و مقام خود را در اداره منزل به رخ می‌کشد. او می‌گفت: «همه این کارها به گردن من است.» یا می‌گفت: «نمی‌دانم اگر بمیرم تکلیف شما چه می‌شود.»



بچه‌ها کم‌کم به استفراغ‌ها، یا به قول او به «حملات» و گله‌های او عادت کردند. تا یک روز بستری شد و تقاضای پزشک کرد. محض خاطر او پزشک آوردند. روز اول طبیب گفت یک ناراحتی مختصر است ولی روز دوم سرطان کبد و روز سوم یرقان مهلک کشف کرد. ولی فرزند کهنتر اصرار داشت که همه اینها یک بازی تازه و حقه‌ای زندانه‌تر است. اصلاً نگران نشد. پیرزن به قدری رنجش داده بود که همیشه اولین عقیده‌اش درباره او بدبینانه بود. در آگاهی و عدم علاقه، شوق سرخورده‌ای نهفته است. ولی تظاهر به بیماری باعث می‌شود که آدم واقعاً احساس بیماری کند: مادر بزرگ ادای بیماری را تا مرز مرگ پیش برد. آخرین روز، وقتی به یاری فرزندانش از دست تخمیرات روده خلاص می‌شد به نوه‌اش رو کرد و در نهایت سادگی گفت: «می‌بینی، مثل یک خوکچه می‌گوزم.» ساعتی بعد جان به جان آفرین تسلیم کرد.

اکنون نوه‌اش احساس می‌کرد که چیزی از قضیه نفهمیده است. نمی‌توانست این فکر را از سرش بیرون کند که آخرین و زشت‌ترین دلک بازی‌های این زن در برابر چشم او صورت گرفته بود. اگرچه در مورد اندوهی که احساس می‌کرد در شگفت بود، ولی چیزی از آن ابراز نمی‌کرد. فقط در مراسم تدفین، به علت مشاهده گریه و زاری همه، او هم گریست، ولی می‌ترسید که گریه‌اش صادقانه نباشد و در برابر مرده دروغ بگوید. از آن روزهای خوش و آفتابی زمستان بود — در آسمان لاجوردی سرمایی مزین به ذرات زرد احساس می‌شد. گورستان مشرف به شهر بود و می‌شد دید که پرتو شفاف و درخشان خورشید همچون لب خیزی بر کرانه لرزان از نور می‌ریزد.

آیا نه اینست که همه اینها با هم سازگار است؟ حقیقت محض است. زنی را رها می‌کنند و به سینما می‌روند، پیرمردی که گوش کسی بدھکار سخنش نیست، مرگی که قلم عفو بر خطاهای مرده نمی‌کشد، و در سوی دیگر، همه‌تور جهان. چه اشکالی دارد که همه اینها را باهم بپذیریم؟ موضوع سه سرنوشت مشابه و در عین حال متفاوت مطرح است. مرگ شتری است که در خانه همه کس می‌خوابد، اما هرکس به نحوی می‌میرد. گذشته از همه اینها، خورشید همچنان گرمی‌بخش است.

### حالی بین رد و قبول

اگر بهشت همانست که بنی آدم گم کرده‌اند، می‌دانم این حال لطیف جادویی را که امروز در جانم آشیان کرده است چه بنامم: مهاجری به وطن باز می‌گردد. و من به یاد می‌آورم. طنز و جمود و هرچیز دیگر خموشی برمی‌گزینند، و اینک من که به میهن خود بازگشته‌ام. من نمی‌خواهم یک بار دیگر از سعادت سخن بگویم. حالی که احساس می‌کنم بسیار ساده‌تر و آسان‌تر از سعادت است. چون از این ساعات که از اعماق نسیان به سوی خود می‌کشم، خصوصاً خاطره پاک هیجانی محض یعنی لحظه‌ای معلق در ابدیت به جای مانده است. حال راستین من همین است، ولی دریغ که من همیشه دیر بدین نکته پی می‌برم.

حرکت دستی یا حضور یک درخت باعث می‌شود که ما به چشم‌اندازی دل می‌بندیم. و برای بازسازی همه این شوق، جز یک نکته رهنمون ما نیست، اما همان یک نکته کافی است: بوی اطاقی که مدتی بسته مانده بود و آهنگ شکفت‌انگیز گامی به راه. حال من هم چنین

است، و اگر در آن هنگام عشق ورزی کنم و هتی خویش را تثار کنم، باز به خویشتن برمی گردم، چرا که چیزی جز عشق ما را به خود باز نمی گرداند.

این لحظات کند و متین و آرام با همان آهنگ تند و هیجان انگیز خود باز می گردند. چرا که شب و لحظه ای غم انگیز است، و شوق گنگی در آسمان بی نور پراکنده است. هر جنبش من، وجودم را بیشتر به من باز می نماید. روزی کسی با من گفت: «زندگی بسیار مشکل است» حتی آهنگ کلامش را هم به یاد می آورم. بار دیگر کسی زمزمه کرد: «آزردن مردم سخت ترین اشتباه است.» هنگامی که همه چیز به پایان رسید، عطش زندگی فرومی نشیند. آیا سعادت همین است؟ با زنده کردن این خاطرات، جامه خموشی به تن همه چیز می کنم. آنگاه، مرگ چونان پارچه ای رنگ باخته جلوه می کند. به خود باز می گردیم. به در ماندگی خود پی می بریم و درست به همین جهت شوق مان فزونی می گیرد. آری، شاید خوشبختی یعنی همین حال؛ دلسوزی در حق شور بختی خود.

امشب حال چنین است. در این میکده مغربی، در آن سوی شهر عربی، من نه در یاد شادکامی گذشته، بل در اندیشه احساسی شگفت انگیزم. شب فرا رسیده است. به روی دیوارها، نقش شیران زرد رنگ در میان نخل های پنج شاخه، در پی شیوخ سبزپوش است. در گوشه ای از این میکده، چراغی است که نور ناپایداری می پراکند. روشنایی راستین، از آتشی است که در آتشدان مینای سبز و زرد می سوزد. این شعله، دکه را روشن می کند و من بازتاب آن را به روی چهره خود احساس می کنم. روبروی در مقابل بندرگاه نشسته ام. می فروش که در گوشه ای زانو در بغل کرده است، گویی به جام تهی شده من می نگرد. برگ نعنایی در ته

جام است. کسی در این دکه نیست و در پایین تپه، همه‌ی شهر بلند است، و دور ترک، روشنایی چراغ‌های بندرگاه را می‌بینم. آهنگ نفس‌های تند عرب می‌فروش را می‌شنوم. چشمانش نیز در سایه روشن دکه می‌درخشد. آیا این غرش دریای دوردست است که می‌شنوم؟ جهان به آهنگی دراز با من سخن می‌گوید و متانت و بی‌اعتنایی حالتی فناپذیر را به من می‌بخشد. بازتاب‌های عظیم آتش، شیران دیوار را به تموج وامی‌دارد.

هوا خنک می‌شود. سوت کشتی بر پهنه دریا شنیده می‌شود. فانوس‌های دریایی چرخیدن آغاز می‌کنند. نوری سبز است، نوری قرمز، نوری سفید. و هنوز آن زمزمه عظیم جهان به گوش دل می‌رسد. ترانه سحرآمیز و مرموزی از این بی‌تفاوتی برمی‌خیزد. اینک من به وطن بازگشته‌ام.

من به آن کودکی می‌اندیشم که در محله فقیرنشینی می‌زیست. چه محله‌ای، چه خانه‌ای! خانه دو طبقه بود، پلکان‌ها تیره و تار. هم‌اکنون نیز، پس از آن سال‌های دراز، می‌توانم شب هنگام به آنجا بروم. می‌دانم که می‌توانم نرم و چابک، بی‌آن که حتی یکبار بلغزم، از پله‌ها بالا بروم. همه وجودم سرشار از این کاشانه کودکی است. پاهایم، هنوز فاصله دقیق پله‌ها را به خاطر دارد، و دستم، هنوز سرشار از انزجار مقدس و هرگز رام نشده‌ایست که از طارمی پلکان بدل گرفت. و این چندش، به علت سوسک‌ها بود.

شب‌های تابستان، کارگران در مهتابی خانه‌های خود می‌نشینند. در خانه من، تنها یک پنجره کوچک وجود دارد. چند صندلی پایین

می‌آوردیم و جلو خانه می‌نشستیم و از هوای خنک شامگاه بهره می‌گرفتیم. کوچه‌ای بود، و در کنار کوچه بستنی‌فروش‌ها. روبرو، چند قهوه‌خانه، و سر و صدای کودکانی که در به در می‌دویدند. اما، خصوصاً، آسمان بود که از خلال درختان بلند فیکوس نمایان بود.

در زندگی فقیرانه، نوعی تنهایی وجود دارد، اما همین تنهایی ارزش هرچیز را بدان باز می‌گرداند. در حدی از ثروت، آسمان و شب‌های پرستاره هم ثروت خداداد جلوه می‌کنند، اما در پایین نردبام غنا، آسمان همه معنای خود را باز می‌یابد: در اینجا آسمان موهبتی است گرانسنگ. شب‌های تابستان، برای من جهان سحرآمیزی بود که در آن ستاره می‌سوخت.

بشت سر کودک، دهلیز بویناکی بود، و صندلی کوچک به هنگام نشستن اندکی فرو می‌رفت. اما همین‌که کودک دیده می‌گشود، شب ناب را لاجرمه سر می‌کشید. گاهی اتوبوس برقی بزرگ و سریعی می‌گذشت. و آخر از همه، مستی، بی‌آن‌که بتواند سکوت را در هم بشکند، در کنج کوچه ریز ریز می‌خواند.



مادر کودک نیز خموش می‌ماند. گاهی کودک از او می‌پرسید: «به چه می‌اندیشی؟» و او در جواب می‌گفت: «به هیچ» این سخن عین حقیقت بود. همه چیز همین جاست. پس او به هیچ می‌اندیشید - زندگی او، علائق و کودکش همین جایند و حضورشان چنان طبیعی است که احساس هم نمی‌شود. او علیل بود و، اندیشیدن برای او کاری دشوار. مادری داشت خشن و چیرگی‌جو که همه چیز را فدای خودخواهی حیوانی و حساس خود می‌کرد. و بدین‌گونه، سال‌های دراز، این زن بر اندیشه ناتوان دخترش چیره گشته بود. دختر که با ازدواج از سلطه مادر

رهایی یافته بود، پس از مرگ شوهر یک بار دیگر به رغبت، سر در خط فرمان نهاد. شوهر به اصطلاح در میدان جنگ شربت شهادت نوشیده بود. هنوز هم می توان در جایگاهی شایسته صلیب جنگ و نشان نظامی را در میان قاب زرینی مشاهده کرد. بیمارستان نیز خرده ریزه خمپاره ای را که از تن آن شهید بیرون آورده شده بود برای زن بیوه او فرستاد. و بیوه آن را نگهداشته است.

مدت ها است که دیگر زن، مغموم و آندوهگین نیست. شوهر خود را فراموش کرده است اما هنوز از پدر فرزندان خود سخن می گوید. برای پرورش این کودکان کار می کند و حاصل زحمت خود را تحویل مادرش می دهد. مادر در کمال قدرت و شدت به تربیت بچه ها مشغول است. وقتی که بچه ها را محکم می زند، دخترش به او می گوید: «به سرشان زن.» چرا که اینان فرزندان اویند، و دوستشان می دارد. همه را یکسان دوست می دارد و کودکان جلوه دوستی او را نمی بینند. گاهی، مانند شب هایی که وی به خاطر دارد، دختر از کار طاقت فرسا به خانه برمی گشت (در خانه مردم به کار اشتغال دارد). و خانه را خلوت می یافت. پیرزن برای خرید از خانه بیرون رفته است، بچه ها هنوز در مدرسه اند. زن به روی یک صندلی می نشیند و با نگاه های محو و گنگ، به شکاف تخته های کف اطاق خیره می نگرد. در اطراف او شب اوج می گیرد و تیره می گردد. و خاموشی وی در آن شب تیره سخت غم انگیز است. اگر در آن هنگام کودک وارد شود آن شبیح نحیف شانه استخوانی را باز می شناسد و درنگ می کند: کودک می هراسد.

کودک کم کم مسائل بسیاری را درک می کند. وی هنوز با هستی خود چندان آشنا نیست. اما در برابر این سکوت حیوانی حال گریستن ندارد.

دلش به حال مادرش می‌سوزد. آیا این ترحم دلیل علاقه او به مادر است؟ مادر هرگز نوازشش نکرده است، چرا که وی از این فن بی‌خبر است. پس دقایق دراز به مادر نگاه می‌کند. چون نسبت به او احساس بیگانگی می‌کند، با رنج خود آشنا می‌شود. مادر متوجه او نیست، چون گوشش نمی‌شنود. هم‌الان پیرزن به خانه برمی‌گردد و زندگی از نو آغاز می‌شود. زندگی در اینجا یعنی روشنایی گرد چراغ نفتی، مشما، فریادها و دشنام‌ها. اما اکنون، این سکوت نشانه دوران آرامش و لحظه‌ای دیرپا است. چون کودک این حال را به گنگی احساس می‌کند، می‌پندارد مادر را از سر شوقی که در جانش خانه کرده است دوست می‌دارد. البته باید چنین باشد. چرا که به هر حال این زن مادر اوست.

زن به چیزی نمی‌اندیشد. در بیرون نور است و هیاهو، در اینجا سکوت در دل تیرگی. کودک بزرگ می‌شود، تحصیل می‌کند، بزرگش می‌کنند، از او انتظار حق‌شناسی خواهند داشت. انگار از درد و رنج در امانش می‌دارند. مادر همیشه این سکوت‌ها را نگه خواهد داشت. و کودک با درد و رنج بزرگ می‌شود — باید مرد شد، عمده اینست! مادر بزرگ خواهد مرد، بعد مادرش می‌میرد، بعد هم نوبت او خواهد بود! مادر از جا پرید. ترسیده است. نگاه‌های ترسان قیافه ابلهانه‌ای به او بخشیده است. آیا بهتر نیست که کودک به درس و مشق خود پردازد؟ او رفت و به تکالیف مدرسه پرداخت.

امروز وی در می‌کده کثیفی است. او اکنون مردی شده است. مگر عمده همین نیست؟ باید پذیرفت که نه، عمده این نیست. چرا که تن دادن به مشق و درس و پذیرش مردی فقط به سوی پیری رهنمون مان می‌شود.

عرب در آن گوشه همچنان کز کرده و پاها را در دو دست گرفته است. از فراز ایوان میکده، عطر قهوه بو داده و هیاهوی شورانگیز جوانان برمی خیزد. یک کشتی یدک کش با رنگ سنگین و آرامش بخش خود در دریا دیده می شود. مثل هر روز، جهان در همین جا پایان می پذیرد، و از آن همه رنج های طاقت فرسای آن اکنون چیز دیگری جز همین مژده آرامش نمانده است. همین تنهایی عظیم جهان است که مرا به وسعت بی اعتنایی آن مادر شگفت انگیز و عجیب آشنا می کند. یک شب پسرش را که دیگر مردی شده بود به بالینش خواستند. وحشتی باعث خونریزی شدید مغزی او شده بود. زن عادت داشت عصرها در مهتابی خانه بنشیند. یک صندلی برمی داشت و دهانش را به آهن سرد و شور مهتابی تکیه می داد - منظره آمد و رفت مردم مشغولش می کرد. در پشت سر زن، تیرگی اندک اندک به روی هم انباشته می گشت. مغازه های روبرو ناگهان روشن می شدند. کوچه پر از آدم و نور می شد. او و محو تماشای بی هدف این کوچه می گشت. آن شب، مردی پشت سرش از دل تاریکی درآمد، کشان کشان بردش و با او ددمنشانه رفتار کرد و به شنیدن هیاهوی مردم گریخت. زن چیزی به یاد نداشت، و غش کرد. اکنون روی تخت دراز کشیده بود که پسرش وارد شد - پسر تصمیم گرفت به توصیه پزشک عمل کند و شب را بر بالین مادر بگذراند. در کنار مادر به روی تخت همین طور دراز کشید. تابستان بود - وحشت فاجعه اخیر در اندرون آن اطاق فوق العاده گرم سایه افکنده بود. صدای آمد و رفت و باز و بسته شدن در شنیده می شد. بوی سرکه ای که به مشام بیمار رسانیده بودند هنوز در هوای دم کرده اطاق پراکنده بود. زن می جنبید، ناله می کرد و



گاهی از خواب می‌پرید. زن پسرش را از خواب کوتاهش بیدار می‌کرد، و پسر در حالی که غرق عرق بود از خواب می‌پرید و گوش به زنگ می‌ماند. در این هنگام به ساعتش نگاه می‌کرد و رقص شعله چراغ خواب را بر روی صفحه ساعت خود می‌دید. دوباره به خواب فرو می‌رفت. تنها سال‌ها بعد پسر احساس کرد که در آن شب ظلمانی چقدر تنها بودند. تنها در برابر همه. در حالی که آن دو بسا تب دست و پنجه نرم می‌کردند؛ «دیگران» در خواب ناز بودند. در آن هنگام همه چیز در این خانه قدیمی تهی به نظر می‌رسید. اتوبوس‌های برقی نیمه‌شب، با دور شدن از این خانه، همه امید را که از خلق ناشی می‌شود و همه یقینی را که هیاهوی شهر به ما می‌بخشد با خود می‌بردند. خانه هنوز دستخوش ارتعاشی بود که عبور آنها به وجود می‌آورد، ولی اندک اندک همه چیز خاموش می‌شود - دیگر چیزی نمانده بود مگر باغی بزرگ سرشار از درختان سکوت و گاهی ناله‌های وحشت‌زده بیمار در باغ می‌رویید. و پسر هرگز آن همه احساس غربت نکرده بود. جهان از هم پاشیده شده بود و نفس فریبی که هر روز زندگی به دیوار هستی می‌زند با آن محو گشته بود. دیگر چیزی وجود نداشت: نه تحصیلات و نه شوق پیشرفت، نه دلبستگی به این مهمانخانه و نه علاقه بدان رنگ دلخواه. تنها بیماری بود و مرگی که وی خود را در کام آن احساس می‌کرد. با این همه، در لحظه‌ای که بنای هستی فرو می‌ریخت، جوان می‌زیست. حتی سرانجام به خواب رفت. البته تصویر نومیدی‌بخش و دلنواز تنهایی دو نفره همگام خواب او بود. بعدها، خیلی بعد از آن، بوی عرق تن آمیخته به بوی سرکه و لحظه‌ای را به یاد می‌آورد که احساس کرد رشته‌هایی او را به مادرش می‌پیوندد.

گویی مادرش همه ترحم بیکران دل او است که در اطرافش پراکنده شده است. ترحمی که در هیأت آدمیزاده‌ای درآمده، در نهایت دقت و کوشش و بی هیچ ریانش پیرزنی تهی دست و سیه‌روزگار را بازی می‌کند.

اکنون آتش آن آتشدان از خاکستری پوشیده می‌شود. و زمین همچنان آه می‌کشد. صدای منظم تنبکی شنیده می‌شود. صدای خنده زنی بدرقه آن است. در بندرگاه نوری پیش می‌تازد. بی‌گمان چراغ قایق‌های ماهیگیری است که به کرانه باز می‌گردند. گوشه‌ای از آسمان که از جای خود می‌توانم دید از ابرهای روز پاک شده، ستاره نشان است و در زیر نسیمی پاک می‌لرزد. و شب بال‌های سبک خود را در اطراف من آهسته به جنبش درمی‌آورد. کرانه‌های این شبی که در آن دیگر به خود هم تعلق ندارم کجاست؟

واژه «سادگی» دارای خاصیتی سهمگین و خطرناک است. و من امشب به شوق مرگ بی‌می‌برم. چرا که از خلال آنگینه روشن زندگی آن سوی حیات را می‌نگرم و می‌بینم که دیگر هیچ چیز حائز اهمیت نیست. مردی هم‌آغوش رنج است و نصیب او تیره‌روزی از بی تیره‌روزی است. مرد آن همه را تحمل می‌کند، و در دل سرنوشت خود جای می‌گیرد. ارجش می‌نهند. و بعد شبی و دیگر هیچ؛ مرد به دوستی بسیار عزیز برمی‌خورد. دوست بی‌خیال با او سخن می‌گوید. مرد به خانه برمی‌گردد و به زندگی خود خاتمه می‌دهد. بعد از آن مردم از غم عشق و ناکامی عاشقانه او داد سخن می‌دهند. چنین نیست. اگر واقعاً نیازی به انگیزه خودکشی است، او بدان سبب به زندگی خود پایان داده است که یک دوست بی‌خیال با او سخن گفته است. بدین ترتیب، هربار که تصور

کرده‌ام معنای ژرف جهان را احساس می‌کنم، همیشه سادگی آن بود که منقلبم ساخت. امشب، مادرم و بی‌تفاوتی شگفت‌انگیز وی. یک بار هم، در حومه شهری، در یک خانه با سگی و جفت گربه‌ای و بچه‌هایشان که همگی سیاه بودند زندگی می‌کردم. ماده گربه قادر به تغذیهٔ بچه‌های خود نبود. بچه‌ها یکی یکی می‌مردند. اطاقشان انباشته از کثافت بود. هرشب، هنگامی که به خانه برمی‌گشتم، می‌دیدم که یکی سرد و خشک شده و سیل‌هایش برگشته است. شبی هم دیدم که مادر، نصف آخرین فرزند خود را خورده است. لاشهٔ نیم خورده بویناک بود. بوی مرگ و شاش به هم آمیخته بود. آنگاه در میان این همه تیره‌روزی جای گرفتم و در حالی که دست‌هایم در میان کثافت بود و بوی گندیدگی را استشمام می‌کردم، مدت‌ها به شعله جنون‌آمیزی که در چشمان سبز گربهٔ ماده می‌درخشید خیره نگاه کردم. در گوشه‌ای مانده بود و نمی‌جنبید - آری. امشب چنین است. در حدی از استیصال، دیگر هیچ چیز رهنمون به هیچ‌جا نیست. امید و نومیدی بی‌اساس جلوه می‌کنند و سر تا پای زندگی در تصویری خلاصه می‌گردد. ولی چرا در همین‌جا بمانیم؟ در روشنایی فانوس دریایی، شعله سبز، شعله سرخ و شعله سفید در نسیم شامگاهی و بوی شهر و کثافت که به سوی من می‌آیند، همه چیز ساده و ساده است.

حال که امشب تصویر دوران کودکی در خاطرام جان می‌گیرد، چرا از درس محبت و فقری که از آن می‌توانم گرفت استقبال نکنم؟ چون این لحظه به منزلهٔ فاصله‌ای میان رد و قبول است، اینک امید یا نومیدی را به لحظات دیگر حواله می‌کنم. آری، فقط باید در تصویری شفافیت و سادگی بهشت‌های گمشده را جست. و بدین ترتیب بود که همین چندی

پیش پسری به دیدن مادرش در خانه‌ای واقع در یک محله قدیمی رفت. روبروی هم خموش نشسته‌اند. نگاهشان به هم تلاقی می‌کند:

- خوب، مادر!

- خوب، بله.

- ناراحتی! پرحرفی نمی‌کنم؟

- آه، تو هرگز خیلی پرحرف نبوده‌ای.

و لبخند دلنشینی که با لب‌های او بیگانه است، در چهره‌اش هویدا می‌گردد. زن راست گفته است - فرزندش هرگز با او سخنی نگفته است. آخر چه نیازی به صحبت بود؟

هنگامی که انسان خموشی می‌گزیند، موقعیت روشن و مشخص می‌شود. این پسر او است، آن زن مادر اینست. زن می‌تواند به پسرش بگوید: خودت می‌دانی. زن پایین صندلی نشسته است، پاها به روی هم دست‌ها به روی پاها، پسر، روی صندلی نشسته، چندان به مادر نگاه نمی‌کند، و پی در پی سیگار می‌کشد، سکوت برقرار می‌شود. مادر می‌گوید:

- خوب نیست این همه سیگار بکشی!

- درست است!



همه بوی محله از پنجره وارد اطاق می‌شود. صدای ساز قهوه‌خانه نزدیک، شتاب شامگاهی و سائط نقلیه، بوی تکه‌های کبابی که لای نان نرم گذاشته و خورده می‌شود و در کوچه، صدای کودکی گریان. مادر برمی‌خیزد و بافتنی به دست می‌گیرد. انگشتانش که بر اثر کم‌غذایی زیبایی خود را از دست داده‌اند بی‌حس و کرخ است.

- کارش تند نیست. سه بار یک حلقه را از سر می‌گیرد، یا یک رج تمام را باز می‌کند که صدای خفیفی از آن بلند می‌شود. می‌گوید:
- این یک جلیقه کوچک است. آن را با یک یقه سفید خواهم پوشید  
این جلیقه و پالتو مشکی پوشاک فصل من خواهد بود.  
از جا بلند می‌شود تا چراغ را روشن کند.  
- حالا هوا زود تاریک می‌شود.  
راست می‌گفت. دیگر تابستان تمام شده بود و پاییز هنوز فرانسیده بود. در آسمان خنک، هنوز پرستوها آواز می‌خواندند. مادر گفت:
- به زودی برمی‌گردد؟  
- من که هنوز نرفته‌ام! منظور تو از این حرف چیست؟  
- هیچ. می‌خواستم مطلبی را با تو در میان بگذارم.  
یک اتوبوس برقی گذشت. اتومبیل دیگری، پرسیدم:  
- راست است که من به پدرم شباهت دارم؟  
- مثل سیبی که به دو نیم کنند. البته تو او را ندیده‌ای - شش ماهه بودی که مرد. اگر سیبیل کوچکی هم داشتی...
- پسر بدون قصد از پدرش سخن گفته بود: نه خاطره‌ای، نه شوقی. لابد او هم مردی بود مثل همه مردهای دیگر. وانگهی، پدرش مشتاقانه در جنگ شرکت جسته بود. سرش در حوالی مارن Marne شکسته شده بود. هفته‌ای کور و دم مرگ بود. بعد هم نامش در لوحه یادبود شهدای دهکده ثبت گردید. مادر می‌گوید:
- خوب که نگاه می‌کنی، همین‌طور بهتر است - ممکن بود برای همیشه کور یا دیوانه باشد. در آن صورت، بنده خدا...

- درست است.

در حقیقت جز ایمان به اینکه همیشه «همین طور بهتر است»، چه چیز دیگری پسر را در این اطاق نگه می‌دارد؟ او احساس می‌کند که همه سادگی بی‌معنای جهان در این اطاق پناه گزیده است. مادر می‌گوید:  
- بعد برمی‌گردی؟ البته می‌دانم که کار داری. فقط گاهگاهی...



اما اکنون کجایم؟ چگونه می‌توانم این میکده خلوت را از آن اطاق گذشته جدا کنم. دیگر نمی‌دانم که آیا این حوادث هم اکنون برای من اتفاق می‌افتد یا خاطرات منند. نور چراغ‌ها می‌تابد - و مرد عرب در برابر من قد علم می‌کند و می‌گوید که می‌خواهد میخانه را ببندد. باید برخاست. دیگر نمی‌خواهم از این شیب سهمگین سرازیر شوم. یک بار دیگر به بندرگاه و چراغ‌های آن می‌نگرم و چیزی که در آن هنگام به سوی من اوج می‌گیرد، امید روزهای خوشتر نیست، بلکه بی‌تفاوتی متین و بی‌دغدغه و بدوی نسبت به همه چیز و نسبت به خودم است. اما باید بر این سستی و بر این سهل‌انگاری چیره شوم. من نیازمند هوشیاری خویشم. آری همه چیز ساده است - انسان به دست خود برای خویشتن مشکلاتی فراهم می‌سازد. جفنگ بس است - نباید کسی در سارهٔ یک محکوم به مرگ بگوید که: «با مرگ او حق اجتماع داده می‌شود.» باید گفت: «هم‌اکنون گردنش را خواهند زد.» ظاهراً مهم نیست، ولی اندکی فرق می‌کند. وانگهی هستند کسانی که رویاروی سرنوشت خود قد علم می‌کنند!

## دل‌مردگی

ساعت ۶ بعد از ظهر به شهر پراگ رسیدم. بار سفر خود را بی‌درنگ به انبار توشه سپردم. هنوز دو ساعت وقت داشتم و می‌توانستم مسافرخانه‌ای پیدا کنم. از این‌که دیگر دو چمدانم بار دوشم نبود آزادی شگفت‌انگیزی احساس می‌کردم. از ایستگاه راه‌آهن درآمدم و از کنار باغ‌ها گذشتم و به خیابان «ون چسلاس» Wenceslas رسیدم. جمعیت انبوهی در خیابان موج می‌زد. دور و برم را هزاران هزار موجودی گرفته بودند که تا آن لحظه زندگی کرده بودند و من یکسره از هستی آنان بی‌خبر بودم. می‌زیستند. من هزاران کیلومتر از وطن آشنای خود دور بودم. زبان اینان را نمی‌فهمیدم. شتابان می‌رفتند و از کنارم گذشته، از من جدا می‌شدند، و من ناراحت می‌شدم. چندان پولی نداشتم. ولی آن قدر بود که بشود شش روز زندگی کرد. اما قرار بود پس از آن کسانی به جستجوی من بیایند. باوجود براین دلتنگ و نگران شدم. به همین جهت به جستجوی مسافرخانه‌ای محقر پرداختم. در قسمت نوساز شهر بودم و مردان همه در کنار زنان و شاد و خندان بودند. تندتر رفتم. در گام‌های شتابنده من حالی نهفته بود که به گریزی می‌مانست. معذک، حدود ساعت هشت، خسته به محلات کهنه شهر رسیدم. در آنجا، مسافرخانه‌ای با ظاهری محقر و دری تنگ و باریک مورد پسندم افتاد. وارد شدم. ورقه شهربانی را پر کردم و کلید اطاق را برداشتم. طبقه سوم، اطاق ۳۴. در گشودم و خود را در اطاقی بسیار زیبا دیدم. در گوشه و کنار، دنبال قیمت اطاق گشتم. دو برابر تصور من بود. مسأله پول، مشکلی شد. در این شهر بزرگ ناگزیرم فقیرانه زندگی کنم. اضطراب تا چند لحظه پیش مشخص

نبود، اکنون روشن تر رخ می‌نماید. ناراحتم، احساس خلاء می‌کنم. معذک روشن‌بینی و هوشیاری لحظه‌ای به من باز می‌گردد؛ به حق یا به ناحق، بزرگ‌ترین وارستگی در برابر مسائل مالی را به من نسبت داده‌اند. پس این نگرانی احمقانه را با من چکار است؟ اما ذهنم به تکاپو افتاده است. باید شام بخورم. یعنی باید دوباره راه بیفتم و مهمانخانه محقری پیدا کنم. برای هر وعده غذا نباید بیش از ده کورون خرج کنم. در میان همه مهمانخانه‌هایی که می‌بینم، ارزان‌تر از همه دلگیرتر از همه نیز هست. از برابر مهمانخانه‌ها می‌گذرم و دوباره برمی‌گردم. بالاخره از داخل مهمانخانه متوجه جنگ و گریز من شده‌اند، به همین جهت ناچارم داخل شوم. زیرزمینی است تنگ و نسبتاً تساریک. نقش و نگار دیوارها حکایتگر دعوی‌ها است. از هر قماش در آن مشتری نشسته. چند دختر به کنجی نشسته سیگار می‌کشند و در نهایت متانت گفتگویی دارند. مردان سرگرم خوردند. رنگ چهره و سن اغلبشان مشخص نیست؛ مستخدم مرد غول پیکری است. لباس رسمی چرب، قیافه درشت و بی‌حالت خود را به سوی من خم می‌کند. به روی صورت غذا، که چیزی از آن نمی‌فهمم، بی‌تأمل غذایی تعیین می‌کنم. ولی انگار این غذا نیازمند توضیحی نیز هست. و مستخدم به زبان چک از من سؤالاتی می‌کند. به یاری اطلاعات اندکی که از زبان آلمانی داشتم، پاسخی گفتم. متأسفانه آلمانی نمی‌دانست. عصبانی شدم. او یکی از دختران را به یاری خواست. دختر با متانتی مخصوص پیش آمد، دست چپش روی کمر بود، سیگار به دست راست و لبخند به لب. در کنار میز نشست و به زبان آلمانی از من سؤالاتی کرد. اطلاعات او از زبان آلمانی مثل اطلاعات من ناقص بود.



ولی مشکل من حل شد. مستخدم می‌خواست غذای فصل خود را قالب کند. من که نمی‌خواستم دل مستخدم را بشکنم، غذای روز خواستم. دختر همچنان با من سخن می‌گوید، ولی من دیگر نمی‌فهمم. البته آن چنان آری می‌گویم که گویی مجاب شده‌ام. اما حواسم جای دیگر است. حوصله‌ام سر می‌رود، ناراحت می‌شوم، گرسنه نیستم. باز هم این نیش دردناک، درونم را می‌آزارد و اشتهایی ندارم. محض اظهار ادب لیوانی آبجو تعارف می‌کنم. همین که غذای روز را می‌آورند، می‌خورم. این غذای روز، مخلوطی بود از آرد گندم و گوشت. اما به قدری به آن زیره زده بودند که تهوع‌آور بود. لکن من به چیز دیگری می‌اندیشم، یا بهتر بگویم به چیزی نمی‌اندیشم. نگاهم به دهان چرب و خندان زنی است که روبروی من نشسته است. یعنی تصور می‌کند که خواهان اویم؟ پیش آمده است و خود را به من نزدیک می‌کند. بی‌اختیار حرکتی می‌کنم که او را از نزدیکی باز می‌دارد. (زن زشتی بود. غالباً فکر کرده‌ام که اگر زن زیبایی بود، از چنگ مصیبت‌های بعدی گریخته بودم.) می‌ترسیدم در میان این همه مردم که آماده خنده بودند بیمار باشم. بالاتر از این، می‌ترسیدم در اطاق مسافرخانه، تنها، بی‌پول و بی‌شور باشم، و به خود و افکار لعنتی خود محدود شوم. هنوز با ناراحتی می‌اندیشم چگونه آن موجود رموک و ترسان و زبونی که خود در آن هنگام بودم توانست از اندرونم بیرون رود. به راه افتادم. در قسمت کهنه شهر به قدم زدن پرداختم. ولی چون دیگر تاب آن نداشتم که بیش از آن در برابر خویشتن خود قرار گیرم، تا مسافرخانه دویدم، دراز کشیدم، در انتظار خواب ماندم که تقریباً هماندم به سراغم آمد.

هر کشوری که در آن غم به سراغم نیاید، کشوری است که چیزی به من نمی‌آموزد. با چنین عباراتی می‌کوشیدم روحیه خود را تقویت کنم. ولی آیا شرح روزهای بعدی را بنویسم؟ به مهمانخانه برگشتم. ناهار و شام، آن غذای ناگوار آغشته به زیره را به خود هموار می‌کردم. این غذا حالم را به هم می‌زد.

بدین‌سان، سراسر روز میل دائمی استفراغ‌گریبانگیرم بود. ولی تسلیم نشدم، چون می‌دانستم که باید تغذیه کرد. وانگهی، تحمل آزمایش مهمانخانه دیگر، ناگوارتر از این ناراحتی بود. در اینجا، دست کم «آشنا» شده بودم. اگر با من گفت و شنودی نداشتند، به من لب‌خند می‌زدند. گذشته از این، اضطراب اندک اندک به قلمرو خود وسعت بیشتری می‌بخشید. حواسم بیش از اندازه در کمین این نیش تیز درون است. تصمیم گرفتم برنامه‌ای برای هر روز بنویسم و در آن تکیه‌گاه‌هایی برای خود تعبیه کنم. هرچه دیرتر در رختخواب می‌ماندم و بدین ترتیب از درازی روزها کاستم. پس از نظافت، به شناختن دقیق گوشه و کنار شهر می‌پرداختم. در کلیساهای شکوهمند قرن شانزدهم، وجود خویش را از یاد می‌بردم و می‌کوشیدم که در آنها وطنی جستجو کنم. اما از این برخوردار غم‌افزا با خویشتن، تهی‌تر و نومیدتر می‌گشتم و از کلیسا بیرون می‌آمدم. در طول رودخانه «ولتاوا» قدم می‌زدم و سدهای خروشان آن را تماشا می‌کردم. ساعات متوالی در محله وسیعی که خلوت و ساکت بود می‌گذرانیدم. در سایه کلیسای جامع و کاخ‌های آن، در ساعتی که خورشید غروب می‌کرد گام‌های خلوت‌گزین من به روی سنگفرش کوچه‌ها طنین‌افکن بود. و چون متوجه کار خود بودم، وحشت بار دیگر

گریبان گیرم می‌شد. زود شام می‌خوردم و ساعت هشت و نیم شب می‌خوابیدم. خورشید از خویشتن بازم می‌گرفت. سعی می‌کردم اضطراب خود را با آثار هنری مانند کلیساها، کاخ‌ها و موزه‌ها تسکین دهم. همان فن کهنه و معروف: می‌خواستم شورش را به غم تبدیل کنم. کوشش بیهوده‌ای بود. همین که از این مکان‌ها بیرون می‌رفتم، دوباره همان غریبه بودم. معذک یک‌بار، در انتهای شهر، در اندرون کلیسایی، ملایمت هوا، نوای دلتناز ناقوس‌ها، خوشه کبوترانی که از برج کهن جدا می‌شدند و نیز حالی مانند رایحه گیاهان و بوی نیستی در اندرونم سکوتی برانگیخت که همراه گریه بود. این اشک‌ها قرین آسودگی و آرامشم ساخت، و شب چون به مسافرخانه برگشتم، موضوعی را که ذیلاً می‌خوانید یک ریز به رشته تحریر درآوردم و اکنون عیناً از روی آن می‌نویسم، چرا که در تکلف آن، پیچیدگی احساس آن دوره را آشکار می‌بینم: «چه سود دیگری از سفر حاصل می‌شود؟ اینک از همه زیورهای خود بی‌بهره‌ام. شهری که تابلوهای مغازه‌هایش را نمی‌توانم خواند، الفبای آن چنان عجیب و غریب است که اصلاً بوی آشنایی ندارد. دوستی نیست که با او صحبت کنم، مختصر آن که هیچ‌گونه سرگرمی ندارم. می‌دانم که هیچ‌چیز نمی‌تواند مرا از این اطاق که همه‌شهری بیگانه داخل آن می‌شود بیرون کند تا به سوی نور دل‌انگیزتر کانونی آشنا یا جایی محبوب بکشاندم. چطور است فریاد کنم و مردم را به کمک بطلبم؟ ولی در آن صورت چهره‌های بیگانه جلوه‌گر خواهند شد. کلیساها و طلا و بوی خوش، همه دوباره به دامن زندگی روزانه‌ام می‌افکند و اضطراب، آنها را در دیدگان من گرانها می‌گرداند. و اینک پرده عادات همان بستر آرامش‌بخش

حرکات و گفتار که در آن دل به خواب می‌رود، آهسته بالا می‌رود و سرانجام سیمای رنگ‌باخته تشویش را هویدا می‌سازد: مرد رو به روی خود قرار می‌گیرد. من نمی‌گذارم او خوش باشد. ولی سفر از همین راه آگاهی می‌کند. ناهماهنگی شدیدی بین او و اشیاء پیرامونش پدیدار می‌شود. نعمه جهان، در چنین دلی که کم‌استوارتر است، آسان‌تر نفوذ می‌کند. خلاصه در این فقر عظیم روحی، کم‌ترین تک درخت صحرا به لطیف‌ترین و ناپایدارترین نمونه تبدیل می‌گردد. و سپس در پایان روز باز به این اطاق پناهنده می‌شوم. در اینجا اندروم، یکبار دیگر همانند گرسنگی روان، دستخوش خلاء می‌گردد. ولی آیا نیازی به این اعتراف هست که همین گفتار، خود نوعی لالایی برای خواباندن خویشتن من بود؟ اکنون می‌توانم گفت که خاطره پراگ بوی خیارترشی است که در کوی و برزن می‌فروشدند و مردم به دست گرفته و می‌خورند. بوی ترش و تند آن اضطرابم را برمی‌انگیخت و همین که از آستانه مسافرخانه رد می‌شدم دو چندانش می‌کرد. همین. و نیز شاید آهنگی که از سازی برمی‌خاست. در زیر پنجره اطاقم، کور چلاقی به روی صندلی روان خود نشسته بود. با یک کفل صندلی را نگه می‌داشت و با دست سالمش آن را می‌راند. پیوسته همان آهنگ بچگانه و سوزناک بامدادان بیدارم می‌ساخت تا یکباره با واقعیت بی‌زیوری که در آن دست و پا می‌زدم هم‌آغوشم سازد.

و نیز به یاد می‌آید که در کرانه‌های «ولتاوا» ناگهان از رفتن باز می‌ماندم و در حالی که گرفتار این بوی آن آهنگ می‌شدم، و در لحظه‌ای که به انتهای حدود خود پرتاب شده بودم، آهسته به خود می‌گفتم: «یعنی چه؟ یعنی چه؟»

ولی بی‌شک هنوز به مرزهای روحی خود نرسیده بودم. بامداد روز چهارم، حدود ساعت ده آماده خروج از مسافرخانه می‌شدم. می‌خواستم به دیدن گورستان کلیعیان بروم که روز پیش نتوانسته بودم پیدایش کنم. در اطاق مجاور را زدند. بعد از لحظه‌ای سکوت، دوباره زدند. این بار مدتی، ولی ظاهراً بیهوده، زدند. گام‌هایی سنگین از طبقات مسافرخانه پایین رفت. من که روحاً تهی بودم، توجهی به آن نداشتم و مدتی به خواندن طرز استعمال خمیرریشی گذراندم که یک ماهی بود از آن استفاده می‌کردم. هوادم کرده و سنگین بود. از آسمان ابری، نوری مسین بر تیغه برج‌ها و قبه‌های شهر کهن فرومی‌ریخت. روزنامه‌فروشان، مانند هر بامداد، انتشار روزنامه «نارودنی پولیتیکا» را به صدای بلند اعلام می‌کردند. به زحمت بسیار، گریبان از چنگ رخوتی که همه وجودم را تسخیر می‌کرد رها کردم. ولی به هنگام خروج، به مستخدم مسافرخانه که مجهز به کلید بود برخورددم. درنگ کردم. دوباره مدتی در زد. کوشید که در را باز کند. کاری از پیش نبرد، گویا چفت در از داخل بسته شده بود. بازهم در زد. صدایی از داخل بر نمی‌خاست. و من غمزده و دلتنگ رفتم و نخواستم سئوالی کنم. ولی احساس گنگ و دردناکی در کوجه‌های پراگ دنبالم می‌کرد. قیافه ابلهانه مستخدم مسافرخانه را، کفش‌های براقش را که به طرز عجیبی برگشته بود و دکمه افتاده کتش را چگونه فراموش کنم؟ سرانجام با انزجار و بی‌زاری افزون‌تری ساهار خوردم. حدود ساعت دو به مسافرخانه برگشتم. در سررا، کارکنان مسافرخانه زمزمه‌ای داشتند. به سرعت از طبقات بالا رفتم تا زودتر در برابر آنچه منتظرش بودم قرار بگیرم. حدسم درست بود. در نیمه باز بود. به نحوی که

تنها دیوار بزرگ آبی‌رنگ دیده می‌شد. اما نور محوی که پیش از این ذکرش رفت برای دیوار سایه مرده‌ای را که بر بستر خود آرمیده بود و سایه پاسبانی را که در کنار جسدش کشیک می‌داد تصویر می‌کرد. این دو سایه با یک زاویه باز همدیگر را قطع می‌کردند. نور این تصویر منقلبم کرد. چراکه طبیعی بود. از آن نورهای واقعی زندگی، نور شامگاه زندگی بود. از آن نورها که انسانی را متوجه حیات خود می‌سازد. او مرده بود. در تنهایی اطاقش. می‌دانستم که او خودکشی نکرده بود. شتابان وارد اطاقم شدم و بر روی تخت افتادم. مردی بود مانند همه مردم. و از سایه‌اش چنین برمی‌آمد که کوتاه و چاق بوده است. بی‌شک مدتی پیش از این مرده بود. و زندگی در مسافرخانه به سیر خود ادامه داده بود. تا این‌که مستخدم به فکر افتاد که صدایش بزند. او بی‌آن‌که فکرش را بکند به اینجا آمده ولی تنها مرده بود. من در این مدت مشغول خواندن نوشته خمیرریش بودم. بعد از ظهر آن روز را در حالتی گذراندم که مشکل بتوانم و صفش کنم. با خلاء روحی و دل‌تنگی عجیبی دراز کشیده بودم. ناخن‌هایم را می‌چیدم، درزهای تخته‌های کف اطاق را می‌شمردم. با خود می‌گفتم: «اگر بتوانم تا هزار بشمارم...» ولی همین که تا پنجاه و شصت می‌شمردم، خلقم تنگ می‌شد و نمی‌توانستم ادامه دهم. از سر و صدای بیرون چیزی به گوشم نمی‌رسید. معذک یک بار، در راهرو مسافرخانه، صدای آهسته‌ای شنیدم. صدای زنانه بود و به زبان آلمانی می‌گفت: «واقعاً خیلی آدم خوبی بود». من نومیدانه به یاد شهر خود افتادم.

کرانه‌های دریای مدیترانه، شب‌های تابستان، که بسیار دوست می‌دارم، و در زیر نور سبز، بسیار دلنشین و پراز زنان جوان و زیباست.

روزها بود که حتی کلمه‌ای بر زبان نرانده بودم و دلم از فریادها و طغیان‌های مهار شده، آماده انفجار بود. اگر کسی آغوش به رویم می‌گشود، کودکانه می‌گریستم. حدود عصر، خسته و کوفته، با خلاء روحی، در حالی که طنین آهنگ معروف آن ساز در اندرون دلم مکرر می‌شد، دیوانه‌وار به چفت در نگاه کردم. در آن هنگام، پیمانۀ شکیبایی من لبریز بود. دیگر نه کشوری، نه شهری، نه اطاقی، نه اسمی. دیوانگی یا تسخیر، تحقیر یا الهام، آیا می‌توانستم آگاه گردم یا فنا گردم؟ در زدند و دوستانم وارد شدند. در اوج نومیدی آسوده شدم. حتماً گفتم: «از دیدارتان خوشحالم.» ولی یقین می‌دانم به همین اعتراف اکتفا کردم. و به نظر آنان، من همان کسی بودم که ترکش گفته بودند.



اندکی بعد از آن شهر پراگ را ترک گفتم. البته به آن چه که بعد دیدم دل بستم. می‌توانم فلان ساعتی را که در گورستان کوچک گوتیگ «بات زن» گذشت، سرخی درخشان گل‌های شمعدانی آن را و بامداد نیلگونه‌اش را به یاد آورم. می‌توانم از جلگه‌های گسترده و دشوار و بی‌حاصل «سیله» سخن گویم. سپیده‌دمان از این دشت‌ها گذشتم. گروهی عظیم از مرغان، در بامداد مه‌آلود و غبارآگین، بر فراز خاک گل‌آلود می‌گذشتند.

سرزمین آرام و متین «موراوی» را نیز با آن افق‌های دوردست و پاکش، و جاده‌های سرشار از درختان آلوچه ترشش را دوست می‌داشتم. ولی من مانند کسانی که بیش از اندازه به ژرفای شکاف عمیقی نگریسته‌اند دچار گیجی و خیرگی بودم. به شهر «وین» رسیدم. پس از هفته‌ای، از آنجا نیز رفتم و هنوز زندانی خویشتن خود بودم.

معدلک، در قطاری که مرا از «وین» به ونیز می‌برد، در انتظار چیزی بودم، من مانند بیماری بودم که فقط به او سوپ داده‌اند. و او در اندیشه چگونگی تکه نانی است که خواهد خورد. نوری نشأت می‌گرفت. من اکنون می‌دانم که آماده خوشبختی بودم. فقط از شش روزی سخن خواهم گفت که به روی تپه‌ای نزدیک «ویسانس» زندگی کردم. هنوز آنجایم. یا بهتر بگویم، گاهی خود را در آنجا می‌بینم، و غالباً همه آن عوامل با بوی خوش اکلیل کوهی به من باز گردانده می‌شود.

وارد ایتالیا شدم. سرزمینی که با روحم سازگار است. و همه نشانه‌های نزدیک شدنش را تشخیص می‌دهم: اولین خانه‌ها با سفال‌های پوسته‌ای، اولین درختان انگور که به دیوار تکیه داده شده‌اند و دیوارها به واسطه سمپاشی به رنگ آبی درآمده‌اند. اولین لباس‌های شسته‌ای که در حیاط‌ها آویخته‌اند. بی‌نظمی اشیاء، و این شلختگی در پوشاک. و اولین درخت سرو (بسیار باریک، بسیار راست)، اولین درخت زیتون، درخت غبارآلود انجیر. میدان‌های سایه‌سار شهرهای کوچک. ساعات نیمروز، هنگامی که کبوتران در جستجوی پناهگاه‌اند. کندی و تنبلی. در این دیار، روان از سرکشی‌های خود می‌کاهد. سوداها آهسته آهسته به سوی اشک گام برمی‌دارند. این هم «ویسانس». در اینجا، روزها به دور خود می‌چرخند؛ از آغاز بامداد که سرشار از قدقد مرغهاست تا شامگاه بی‌نظیر دلتشین لطیفش، شامگاهی که در پشت درختان سرو به لطافت حریر است و با ترانه زنجره‌ها موزون می‌شود. این خاموشی درونی که همراه من است، مولود گام‌های شکیبایی است که روزی راه آستانه روز دیگر می‌رساند.



جز این اطاق که به سوی دشت باز می‌شود و این اثاثه کهنه و توری پنجره‌ها چه آرزویی دارم؟ همه آسمان به صورتم می‌ریزد و به نظرم می‌رسد که می‌توانم گردش روزها را پیوسته پی‌گیرم و بی‌حرکت با آن بگردم. اکنون ضمیر روشن و دوستانه، یعنی تنها سعادت‌ی را که مستعدش هستم تنفس می‌کنم. تمام روز به گردش می‌روم: از تپه به سوی «ویسانس» سرازیر می‌شوم و یا در ده پیش‌تر می‌روم. هرکس که می‌بینم، هر بو در این کوچه، همه دستاویزی برای محبت بی‌پایان است. زنانی جوان سرپرست کودکانی هستند که تعطیلات تابستانی خود را می‌گذرانند. بوق بستنی‌فروشان، چرخ‌دستی آنها که به قایقی چرخدار و دسته‌دار می‌ماند. بساط میوه‌فروشان، هندوانه سرخ با دانه‌های سیاه، انگور بلوری شفاف و چسناک. همه اینها برای کسی که تنهایی را دوست نمی‌دارد تکیه‌گاهی است (یعنی برای همه مردم). اما صدای نافذ و گوش‌نواز زنجره‌ها، بوی خوش آب‌ها و ستارگان شب‌های شهریور، راه‌های خوشبو از میان بوته‌های کندر و نی. همه نشانه‌های محبت است برای کسی که مجبور به تنهایی است (یعنی همه کس). بدین‌سان روزها می‌گذرند.

پس از خیرگی روزهای سرشار از آفتاب، موکب شب در آذین شکوهمندی که زر شامگاهی و تیرگی درختان سرو برای او فراهم می‌سازند از راه می‌رسد. من رهپار راه‌هایم و به سوی زنجره‌هایی گام برمی‌دارم که نوایشان از دور دست‌ها به گوش می‌رسد. هرچه بیشتر می‌روم آوازشان فرود می‌آید و سپس به خاموشی می‌گراید. با گام‌هایی کند و خسته از آن همه زیبایی شورانگیز به پیش می‌روم. در پشت سرم بار دیگر زنجره‌ها زمزمه از سرم می‌گیرند و سپس ندا سرمی‌دهند. درکنه

این آسمان رمزی است که از آن بی‌اعتنایی و زیبایی فرومی‌ریزد. و در آخرین پرتو خورشید، بر سر در کاشانه شکوه‌مندی می‌خوانم: «در جلال طبیعت روحانیتی هویدا است». باید در اینجا درنگ کنم. آن هم نخستین ستاره شامگاهی، سپس سه رشته نور بر فراز تپه روبرو. شب ناگهان فرارسیده است، بی‌آن‌که چیزی ورودش را اعلام دارد. پشت سر من، در میان بوته‌های خار زمزمه‌ای و نسیمی است. روز رفت و لطافتش را برای من باز نهاد.

البته تغییری نکرده بودم. منتها تنها نبودم. در پراگ، بین دیوارها خفه می‌شدم. اینجا در میان مردم بودم، و چون پاره‌های وجودم در اطراف پراکنده بود، جهان از اشباح مشابهم پر می‌شد، چون هنوز از خورشید سخنی نگفته‌ام.

همچنان که مدتی گذشت تا به عشق و علاقه‌ام به دنیای فقیرانه‌ای که کودکی من در آن گذشت پی بردم، تنها هم‌اکنون متوجه آموزش خورشید و سرزمینی که شاهد میلادم بوده است می‌شوم. اندکی پیش از نیمروز، از منزل بیرون می‌رفتم و به نقطه‌آشنایی که بر دشت عظیم «ویسانس» مشرف بود می‌رسیدم. خورشید کمابیش در اوج بود و آسمان لاجوردی و پاک. تمامت نوری که از آسمان فرومی‌ریخت، از سرایشی تپه‌ها فرومی‌غلطید و درختان سرو و زیتون و خانه‌های سپید و بام‌های سرخ را گرم‌ترین جامه به تن می‌کرد. آنگاه در جلگه‌ای که در زیر آتش خورشید دود از آن برمی‌خاست ناپدید می‌شد. و هربار همان تهی‌دمتی بود. و در اندرون من، شبح افقی مردکی چاق و کوتاه. و در این دشت‌های گردان در گرمای خورشید، و در میان غبار، در این تپه‌های لخت و

پوشیده از علف‌های سوخته، چیزی که با دست لمس می‌کردم شبیح هویدا و بی‌زیوری از طعم آن نیستی بود که همیشه همراه من است.

این کشور مرا به ژرفنای درونم باز می‌گرداند تا رو در روی اضطراب نهانی خودم بگذاردم. ولی اضطراب شهر پراگ بود و همان نبود. چگونه شرح دهم؟ البته در برابر این جلگهٔ ایتالیایی، سرشار از درخت و خورشید و لبخند، بوی مرگ و نامردمی را بهتر احساس می‌کردم، یک ماهی بود که این بو تعقیب می‌کرد. آری این سرشاری بی‌سرشک، این آرامش بی‌شادی، پیمانانه وجودم را لبریز می‌کرد. همهٔ اینها، مولود آگاهی روشنی بود از دلزدگی و دل‌مردگی و بی‌رغبتی که دوست نمی‌داشتم. همچون کسی که می‌میرد و از مرگش آگاه است، به سرنوشت زنش توجهی ندارد، مگر در داستان‌ها. چنین کسی به سرنوشت انسان که خودخواهی یعنی نومیدی است، پی می‌برد. در این دیار هیچ چیز به من مزده جاودانگی نمی‌بخشد. چه سودی داشت که باطناً زنده باشم ولی نه دیدگانی که «ویسانس» را بنگرم، و نه دستی که انگورهای آن را لمس کنم و نه پوستی که نوازش شب را در جاده «مونته بریکو» به سوی ویلای «المارانا» احساس کنم.

آری، همه این سخنان راست بود. ولیکن، در عین حال، همگام پرتو خورشید حالتی در من نفوذ می‌کرد که وصف نتوانم کرد. در منتهاالیه نهایت آگاهی، همه چیز به هم می‌پیوست و زندگی در چشم من چون تودهٔ واحدی جلوه می‌کرد که می‌بایست یا همه را به دور می‌ریختم یا همه را می‌پذیرفتم. نیازمند عظمتی بودم. در تقابل نومیدی ژرف خویش و بی‌اعتنایی خموش یکی از زیباترین چشم‌اندازهای جهان، به

این عظمت دست می‌یافتم، در عین حال از این عظمت نیروی شهامت و آگاهی می‌گرفتم. از این امر مشکل و شگفت‌انگیز خسته شده بودم. اما شاید اندکی درباره آنچه در آن هنگام به درستی احساس می‌کردم غلو کرده‌ام. وانگهی غالباً به شهر پراگ و به روزهای مرگباری که در آن گذرانده‌ام می‌اندیشم. همان شهر خود را باز یافته‌ام. فقط گاهی بوی خیار ترشی و سرکه اضطرابم را بیدار می‌کند. آنگاه ناگزیر به ویسانس می‌اندیشم. ولی هر دو شهر را گرامی میدارم. و مشکل می‌توانم عشق به نور و زندگی را از شوق نهانی به آزمایش نومیدی که خواسته‌ام توصیف کنم جدا سازم. این موضوع تاکنون روشن شد و من نمی‌خواهم در انتخاب یکی از آن دو اقدام کنم. در حومه شهر الجزیره گورستانی است که دارای درهای آهنی سیاهی است. در انتهای گورستان، دره‌ایست که در انتهای آن کرانه‌های دریا دیده می‌شود. در برابر این هدیه که با دریا هم صدا است و نجوایی دارد، می‌توان مدت‌ها به بحر تفکر و رؤیاسا فرورفت. ولی وقتی انسان از راه رفته بازمی‌گردد، بر مزار فراموش شده‌ای سنگی می‌بیند که بر آن نوشته‌اند: «دریغ‌های جاودانی» خوشبختانه گروهی هم خوشبینند و به حل این مشکل خواهند پرداخت.

### شوق زندگی

شباهنگام در «پالما» زندگی به آهنگی آرام به سوی کافه‌های مترنم پشت بازار پس می‌نشیند: کوچه‌هایی خلوت و تاریک تا آستانه درهای فروبسته‌ای که نور و موسیقی از خلال آنها می‌تراود. من کمابیش شبی را در یکی از این کافه‌ها سر کردم. جایگاهی بود تنگ و نه چندان بلند؛

راستگوشه‌ای. زمینه دیوارهایش سبز و بر آن زمینه گل‌هایی سرخ‌قام نقش بسته. سقف چوبی آن پوشیده از چراغ‌های کوچک قرمز بود. در همین فضای تنگ، یک ارکستر، یک بار، بطری‌های رنگارنگ و جمعیتی انبوه و تنگ هم به طرز شگفت‌انگیزی جای گرفته بود.

همه مشتری‌ها مرد بودند. در وسط، دو متر مربع فضای خالی قرار داشت. بازاری از پیاله و جام بود که به دست ساقیان در چهارگوشه این میکده می‌بارید. دیاری در این محفل هشیار نبود. و همه در قیل و قال. کسی که گویا افسر نیروی هوایی بود، به من ابراز لطف می‌کرد و بوی شراب‌آلوده دهانش مشامم را می‌آزرد. بر سر میز من، مرد کوتاه اندامی که سنش معلوم نبود، ماجرای زندگی خود را برای من باز می‌گفت، اما من چنان برانگیخته بودم که گوشم بدهکار گفتار او نبود. نغمه مطربان را درنگی نبود و جز آهنگ سازشان چیزی به گوش نمی‌رسید، چه پایکوبی‌ها بدرقه راه سکون‌ها بود. گاهگاهی در باز می‌شد و در میان آن غوغا تازه‌واردی را بین دو صندلی جای می‌دادند. ناگهان صدای سنجی برخاست و در پی آن زنی به میان میخانه و در حلقه تنگ مشتریان پرید. افسر خطاب به من گفت: بیست و یک ساله است. در شگفت شدم. به چهره جوان بود ولی گویی این چهره را در کوهی از گوشت تراشیده‌اند. قدی بلند، در حدود یک متر و هشتاد سانتیمتر، داشت. با آن اندام درشتش حدود صد و پنجاه کیلو وزن داشت. دست‌ها را بر کفل گذاشته بود. و تن سپیدش از خلال پیراهن توری زرد رنگش چونان صفحه شطرنج بود. لبخندی به لب داشت. از هر گوشه دهانش رشته‌ای از امواج گوشتین به سوی گوش‌هایش جاری بود. برانگیختگی این محفل را

حدی نبود. پیدا بود که رقاصه معروف و محبوبی بود و مردم چشم به راهش. همچنان لبخند می زد. نگاهی به اطرافش کرد و همچنان ساکت و لبخند زان شکمش را به جلو گرداند که غوغایی از جمعیت برخاست. مردم خواستار ترانه ای شدند که گویا معروف بود. آوازی بود آندلسی و مطربان به زیر و بم همراه آن. زن می خواند و هربار با جنبش تن خود شرح اشتیاق می گفت. در این جنبش یکسان و شورانگیز، امواج گوشتین راستینی از کفل او برمی خاست و به روی شانه هایش فرود می آمد. جمعیت گویی از پا درآمده بود. لیکن به هنگام بازخوانی برگردان ها، وقتی رقاصه به دور خود چرخ می زد و پستان های خود را در دست گرفت و دهان قرمز و خیس خود را باز کرد و آواز از سر گرفت، جمعیت با او هماواز گشت و همه به شور و غوغا درآمدند.

و آن زن، در میان جمع، استوار ایستاده، زلف آشفته و خوی کرده، اندام تنومندش در توری زردرنگ برافراشته بود.

چونان الهه ای آلوده که از آب به در آید، با پیشانی ابلهانه و کوچکش، با چشمان گود رفته، حیاتش تنها از لرزش خفیف زانوانش پیدا بود، درست همانند زانوان اسب پس از دو. در میان پایکوبی شادی که رقاصه را دربر می گرفت، او، با نومییدی دیدگان تهی و عرق چرب شکمش، درست شبیه تصویر ناهنجار و شورانگیز زندگی بود.

اگر کافه و روزنامه نباشد، سفر مشکل می شود. ورق پاره ای که به زبان ما چاپ می شود، جایی که شب ما یلیم در کنار آدمیزادگان بگذرانیم به ما فرصت می دهد تا با رفتار معمولی خود ادای کسی را درآوریم که در کاشانه خود بوده ایم، چرا که در سفر به نظر خود بیگانه می نمایم. چون

ارزش سفر در وحشت آنست. سفر چارچوب تزئینی درونی ما را درهم می‌شکند. در سفر کلک‌زدن دیگر ممکن نیست. یعنی نمی‌توان به ساعت‌ها کار اداری و کارگاهی پناهنده شد. مردم همیشه از این ساعات دشوار گله می‌کنند، در حالی که این لحظات گرفتاری، سپر ما در برابر غم تنهایی است. به همین جهت همیشه در صدم داستان‌هایی بنویسم که در آنها قهرمانان من بگویند: «اگر کار اداری نبود تکلیف من چه می‌شد؟» یا: «زنم مرد، اما خوشبختانه یک بسته بزرگ مرسوله دارم که باید بنویسم تا فردا آماده ارسال باشد.» سفر این پناهگاه‌ها را از ما می‌گیرد: از خویشان خود دور می‌شویم، زبان مادری دیگر گوشمان را نمی‌نوازد، از نقاب‌های مأنوس خود محروم می‌شویم (فی‌المثل نرخ بلیط اتوبوس و صد چیز دیگر را نمی‌دانیم) همه هستی ما به سطح وجود ما می‌رسد. ولی در عوض، چون متوجه می‌شویم که روانمان بیمار است؛ ارزش معجزه‌آمیز هر موجود و هر چیزی را بدو باز می‌گردانیم. ارزش زنی که بی‌خیال می‌رقصد، بطری شرابی که در پشت پرده‌ای به روی میزی قرار دارد. هر تصویر مبدل به یک نشانه می‌گردد. چنین می‌نماید که همه زندگی در آن تصویر منعکس است، به حدی که در آن لحظه، هستی ما در آن خلاصه می‌گردد. من که به همه مواهب و نعمت‌ها علاقمندم، چگونه می‌توانم مستی‌های ناهماهنگی را که می‌توانم چشید بیان کنم؟

من حتی از روشن‌بینی مست می‌شوم. و شاید هرگز کشور دیگری جز کشورهای سواحل مدیترانه مرا آن همه از خود دور و به خودم نزدیک تر نکرده است.

بی‌گمان هیجانی که در میخانه «پالما» دستخوش آن بودم ناشی از

همین نکته است. ولی به هنگام نیمروز، برعکس، در محله خلوت کلیسای بزرگ، در اندرون کاخ‌های باستانی با حیاط‌های خنک، در کوچه‌های بویناک و نمناک، اندیشه‌ی نوعی «کندی و سستی» رنجم می‌داد. دیاری در این کوچه‌ها نبود. در مهتابی خانه‌ها، پیرزنانی دیده می‌شدند خشکیده، و من در کنار خانه‌ها راه می‌پیمودم، به مشاهده حیاط‌های سرشار از گیاهان سبز و ستون‌های گرد خاکستری رنگ درنگ می‌کردم، همرنگ این خاموشی بویناک می‌شدم، از کرانه‌های روحی خود بی‌خبر می‌ماندم، چیزی جز آهنگ گام‌هایم نبود، یا پرواز پرندگانی می‌گشتم که سایه‌ی آنها را بر فراز دیوارهای آفتابی می‌دیدم. ساعات درازی نیز در اندرون کلیسای باستانی «سان فران چیسکو» می‌گذراندم. ستون‌های ظریف و گرانبهایش درخشش زردی زیبای زرین بناهای تاریخی اسپانیا را داشت. در حیاط، درختان خرزهره بود و فلفل جنگلی و چاهکی آهنین که قاشق فلزی زنگ‌زده بلندی از آن آویخته بود. عابری از آن آب می‌نوشیدند. هنوز گاهی صدای زنگ‌دار قاشق که به روی سنگ چاه می‌افتاد به یادم می‌آید. ولی این جایگاه حاوی لطف زندگی نبود: در آهنگ خشن پرواز کبوترانش، از خاموشی ناگهانی که در باغ می‌نشست، در صدای خشن و تنهای زنجیر چاه، مزه تازه و آشنایی می‌چشیدم. در برابر جلوه فرید ظواهر هشیار بودم و لبخند می‌زدم. هم‌اکنون جهان در آینه‌ای لبخند می‌زند و اینک انگار دستی آن آینه را شکسته است. چیزی در حال از هم پاشیدن بود. آهنگ پرواز کبوتران نابود می‌شد، و گویی هم‌اکنون کبوتران یک یک، آهسته به روی بال‌های گسترده خود خواهند افتاد. تنها سکوت و سکون من حالی را که عیناً شبیه توهمی بود توجیه می‌کرد.



بی آن که فریب بخورم، همرنگ این احوال شدم، تسلیم این جلوه‌ها گشتم. نور زرین زیبای خورشید آهسته آهسته سنگ‌های این بنا را می‌تافت. زنی از چاه آب می‌کشید. ساعتی دیگر، دقیقه‌ای دیگر، ثانیه‌ای دیگر و شاید هم اکنون جهان از هم پاشیده شود. اما اعجاز ادامه داشت. دوام جهان پرهیزکارانه و طنزآمیز و خاموش بود (همچون فصاحت دلنشین و خموش محبت زن). تعادل برقرار بود. تعادلی که رنگی از تمامت تشویش غایت خویش داشت.

شوق زندگی در همین جا بود: سودایی خموش در طلب چیزی که شاید از دستم می‌گریخت. اندوهی در زیر شعله‌ای. هر روز این بنا را چنان ترک می‌گفتم که گویی هستی از وجودم رخت بر بسته و من لحظه‌ای در دوام جهان جاودان شده‌ام. نیک می‌دانم چرا در آن هنگام به دیدگان بی‌فروغ مجسمه خدای نور و هنر یونان باستان یا به مجسمه‌های پرشور و بی‌حرکت «جوتو» Giotto نقاش ایتالیایی می‌اندیشیدم. با پیدایش لبخند و نگاه مجسمه‌سازی یونان به قهقرا و هنر ایتالیا روبه زوال رفت. گویی در آنجا که اندیشه آغاز می‌گردد، هنر باز می‌ایستد.

علتش اینست که در آن هنگام واقعاً می‌فهمیدم که چنین کشورهایی چه سودی برای من دارد. من این را می‌ستایم که در سواحل مدیترانه می‌توان به یقین رسید، به آیین زندگی دست یافت، عقل را راضی و قانع کرد و خوش‌بینی و گرایش اجتماعی را موجه ساخت. زیرا چیزی که مرا در آن لحظه تحت تأثیر قرار می‌داد، جهانی نبود که در خور انسان آفریده شده باشد، جهانی بود که به دور انسان تنیده می‌شود. اگر زبان مردم این دیار با ژرف‌ترین عواطف من سازگاری هماهنگی داشت بدان علت

نبود که پاسخگوی پرسش‌های من بوده باشد، بل بدان جهت بود که پرسش‌ها را بی‌فایده می‌ساخت. آنچه که بر زبان من جاری می‌گشت سپاس و نیایش نبود، بی‌معنایی بود، این بی‌معنایی مولود مناظری است که در زیر تازیانه‌های خورشید از پای درمی‌آیند. بی‌نومیدی، شوق زندگی وجود ندارد.

در «ای بی‌زا» Ibiza هر روز می‌رفتم در کافه‌های بندرگاه می‌نشستم. حدود ساعت پنج، جوانان ناحیه در دو طرف بندرگاه قدم می‌زدند. ازدواج‌ها و همه زندگی مردم در اینجا صورت می‌گیرد. از این اندیشه گریزی نیست که آغازیدن زندگی بدین‌سان در میان مردم عظمتی دارد. می‌نشستم، در حالی که هنوز از شدت آفتاب روز خسته بودم و سرم سرشار از کلیساهای سفید و دیوارهای گچی سفیدرنگ، دهات خشک و درختان پرشاخ و برگ زیتون بود. حریره بادام می‌نوشیدم که شیرینی بی‌مزه‌ای داشت. به انحنای تپه‌های روبرو نگاه می‌کردم که با شیب آرام به سوی دریا سرازیر می‌شدند. شب‌ها رنگ سبز داشت. آخرین نسیم پره‌های آسیاب را بر فراز بزرگ‌ترین تپه به جنبش درمی‌آورد. و از روی معجزه‌ای طبیعی همه آهسته صحبت می‌کردند. چنان که تنها آسمان بود و سخنان نجواآمیزی که به سوی آن می‌رفت. اما این سخنان چنان بود که گویی از راهی بسیار دور به گوش می‌رسید. در این لحظه کوتاه شامگاه، حالتی گریزپا و غم‌انگیز سایه گستر بود. این حال نه فقط مورد توجه یک تن بلکه محسوس قومی بود. و من، به همان گونه‌ای که آدمی می‌خواهد بگرید، می‌خواستم دوست بدارم. چنین می‌نمود که بعد از آن، هر ساعت خوابم در حکم آنست که از چنگ زندگی، یعنی از چنگ دوره شوق

بی هدف دزدیده شده باشد. همچون لحظات هیجانی میخانه «پالما» و کلیسای «سافرانچیسکو»، ساکن و برانگیخته بودم و در برابر شوق بیکرانی که می خواست جهان را در ید قدرت من قرار دهد احساس ناتوانی می کردم.

می دانم که به خطا می روم و خود بخشی را نیز حدی است. به این شرط انسان می آفریند. ولی دوست داشتن را حدی نیست. اگر بتوانم با یک دست چند هندوانه بگیرم، زحمتش مهم نیست. در شهر «ژن» زنانی هستند که تمامت یک بامداد مفتون لبخندشان بوده ام.

دیگر نخواهمشان دید، بی گمان چیزی از این ساده تر نیست. اما آب واژه ها آتش تأسفم را خاموش نخواهد کرد. در چاهک کلیسای سافرانچیسکو به مشاهده عبور کبوتران می پرداختم و عطش خود را فراموش می کردم. اما همیشه لحظه ای فرامی رسید که عطش دوباره جان می گرفت.

### امید و نومیدی یا پشت و روی جهان

زن عجیب و گوشه گیری بود. با ارواح روابطی دوستانه داشت، در مناقشات آنها شرکت می کرد و از دیدار بعضی از افراد خانواده که مغضوب عوالم پناهگاه او بودند خودداری می کرد.

مرده ریگ مختصری از خواهرش بدو رسید. همین سه هزار فرانکی که سر پیری نصیب او شده بود، بلای جاننش گشت. لازم بود با این پول اوراق بهادر بخرد و سودی به دست آورد. تقریباً همه می توانند از مبلغ هنگفت استفاده کنند، کار وقتی مشکل می شود که مبلغ ناچیز باشد. رفتار

این زن عوض نشد. وی که آفتاب عمرش به لب بام رسیده بود تصمیم گرفت تکلیف خانه آخرتش را روشن کند. فرصت مناسبی پیش آمد. در گورستان شهر، مهلت تملک یک قبر سپری شده بود. مالکین قبر، با مرمر سیاه سردابه بسیار شکوهمندی بر روی قطعه زمین ساخته بودند. آنان حاضر بودند این گور را که به راستی گنجینه گرانبهای به شمار می‌رفت در مقابل چهار هزار فرانک به او واگذارند.

زن این سردابه را خرید. این گور از آن سرمایه‌های مطمئنی بود که نوسانات بازار و حوادث سیاسی از ارزش آن نمی‌کاست. چند کارگر به خدمت گرفت و درون آن را چنان تمیز کرد که گور آماده پذیرایی از جسد او شد. وقتی همه کارها تمام شد، به دستور زن اسمش را با حروف درشت و زرین روی آن نوشتند.

این موضوع چنان رضایت عمیقش را جلب کرد که او عاشق شیدای گور خود شد. اوائل به محل گور می‌رفت و از پیشرفت کارهای ساختمانی آن دیدن می‌کرد. کم‌کم، بعد از ظهر یکشنبه‌ها به سر قبر خودش می‌رفت. تنها گردش و تنها تفریحش همین بود. حدود ساعت دو بعد از ظهر، این مسافت دور و دراز را طی می‌کرد و به سر قبرش که در بیرون شهر واقع بود می‌رسید. وارد سردابه می‌شد، با دقت فراوان درش را می‌بست و در برابر سجاده گور زانو می‌زد. بدین ترتیب چون این زن در برابر خویشتن خود قرار گرفته بود، با مقابله آنچه که او بود و آنچه که می‌بایست باشد حلقه یک زنجیر همیشه پاره را یافته و به آسانی از اسرار غیبی مشیت الهی پرده برداشته بود.

حتی یک روز با رمزی شگفت‌انگیز فهمید که از دیدگاه مردم نیز مرده محسوب می‌شود: در مراسم یادبود مرده‌ها که آن سال دیرتر از معمول

برگزار شد مشاهده کرد که مردم از سر خلوص نیت پای گورش را غرق در گل بنفشه کرده‌اند. پس گروهی ناشناس، با توجهی محبت‌آمیز، در برابر گور بی‌گل دلسوزی کرده از گل‌های خود نصیبی هم به او رسانیده، یاد این مرده بی‌کس را گرامی داشته بوده‌اند.

باز هم از این مقوله سخن می‌گوییم. در آن سوی پنجره باغی است که من فقط دیوارهایش را می‌بینم. نور از شاخ و برگ آن جاری است. فرازتر، باز هم شاخ و برگ است، و فرازتر خورشید. از همه سرور هوا که در بیرون احساس می‌شود، از همه این نشاطی که به روی گیتی پاشیده می‌شود، مرا جز سایه روشن شاخ و برگ‌ها که به روی پرده‌های سپید اطاقم بازی می‌کند نصیبی نیست. پنج پرتو خورشید نیز که در اطاقم صبورانه رایحه گیاهان خشک را می‌پراکند بدان سایه روشن بیفزایید. ناگاه نسیمی می‌وزد و سایه روشن روی پرده‌ها جلوه تازه‌ای می‌فروشد. کافی است ابری برآید و آفتاب را پنهان و باز آشکار کند تا زردی درخشنده این گلدان گل ابریشم از دل تیرگی سر برون کند. تنها یک فروغ تابان بس است تا لبریز از نشاط و سروری گنگ و شورانگیز گردم. بدین ترتیب، بعد از ظهر یکی از روزهای دیمه در برابر آن روی دیگر جهان قرارم می‌دهد. ولی سرما در ژرفای هوا باقی است. همه جا پوسته‌ای از خورشید دیده می‌شود که به فشار ناخنی از هم خواهد پاشید، لیکن جهان را به لبخندی جاودان مزین می‌کند. من کیستم؟ و جز این که عین جلوه‌های نور شاخ و برگ درختان گردم چه می‌توانم کرد؟ باید آن پرتویی گردم که سیگارم را می‌سوزاند، آن لطف و شور خاموشی شوم که در هوا پراکنده است. و چون در صدد درک و چشیدن آن طعم گوارایی برمی‌آیم که راز جهان را بر ملا می‌کند، در ژرفای جهان،

خویشتن را باز می‌یابم. خویشتن یعنی آن حد اعلای هیجانی که از چارچوب تزئینی رهایم می‌کند.

هم‌اکنون سخن از مقوله دیگری بود: صحبت از انسان‌ها بود. و گورهایی که می‌خرند. لیکن بگذارید این لحظه را از قماش زمان جدا کنم. بعضی گلی را در اوراق کتاب می‌گذارند و بدین‌سان گردشگاهی را که در آن همای عشق نوازششان کرده است به زندان می‌کنند. من هم به گردش می‌روم، اما مرا خدایی نوازش می‌کند. زندگانی کوتاه و تلف کردن عمر گناه است. می‌گویند که من کوشا هستم. ولی کوشش هم، به همان اندازه‌ای که آدمی از نقد هستی می‌بازد تلف کردن عمر است. امروز توفقی محسوب می‌شود و قلبم به پیشواز خود می‌شتابد. اگر هنوز دستخوش اضطرابم، از آنست که احساس می‌کنم این لحظه اثیری، همانند قطره‌های مرواریدگون جیوه از چنگم می‌گریزد.



بگذار هرکس می‌خواهد به دنیا پشت کند. من شکایتی ندارم. چرا که می‌بینم هر لحظه به جهان زاده می‌شوم. اینک همه غرور و سرور من دنیوی است. این آفتاب و آن سایه روشن، این گرما و آن سرما که از عمق هوا برمی‌خیزد. حال که همه چیز در همین پنجره‌ای نوشته شده است که از خلال آن، آسمان، سرشاری را به استقبال ترحم من جاری می‌سازد، مرا چکار که چیزی نابود می‌شود یا مردم در عذابند؟ می‌توانم گفت و می‌گویم که عمده آدمیت و سادگی است. نه، عمده درستی است. چه آدمیت و سادگی هم در زیر نگیب درستی است. جز بدان‌هنگام که عین جهان می‌گردم، کی درستم؟ کامم آرزو نکرده رواست. هم‌آغوش ابدیتم و هم آن را می‌جویم - اینک دیگر نه خواستار سعادت؛ بل آرزومند آگاه شدنم!

مردی می‌نگرد و دیگری گورش را می‌کند. چگونه می‌توان آدمیزادگان را از بی‌معنایی زندگی جدا ساخت؟ ولی آن‌ها لبخند آسمان، روشنایی فزونی می‌گیرد؛ مگر تابستان به زودی فرا می‌رسد؟ آن‌ها هم چشم‌ها و صدای کسانی که باید دوست بداریم. با همه حرکاتم به جهان و با همه دلسوزی و سپاسم به مردم دل‌بسته‌ام. نمی‌خواهم از این دوروی جهان یکی را برگزینم. اصلاً دوست نمی‌دارم که گزینشی در کار باشد. مردم نمی‌خواهند که کسی آگاه و طنزخواه باشد. می‌گویند: همین دلیل آنست که شما خوش طینت نیستید. من نمی‌فهمم چه ارتباطی بین این دو موجود است؟ البته وقتی می‌شوم درباره کسی می‌گویند که وی دشمن اخلاق است؛ می‌اندیشم که یکی نیازمند اخلاق است و آن یگری هوش را ناچیز می‌شمارد؛ و گمان می‌کنم که وی نمی‌تواند بار تردیدهای خود را به دوش بکشد. ولی ریا را دوست نمی‌دارم. شهادت عظیم آنست که با دیدگان باز به نور و مرگ بنگریم. وانگهی آن پیوندی که شور زندگی و نو میدی نهانی را به هم گره می‌زند چگونه وصف می‌شود؟ وقتی گوشم به سخن طنزی باشد که در دل اشیاء نهان شده است ناگزیر اندک اندک هویدا خواهد شد. این طنز، با دیدگان ریز و روشن خود چشمک می‌زند و می‌گوید: «چنان زندگی کنید که انگار...» با وجود پژوهش‌های بسیار، همه دانش من در همین عبارت خلاصه می‌شود.

البته مطمئن نیستم که حق داشته باشم. اما وقتی به زنی می‌اندیشم که داستانش را برایم گفته‌اند، می‌بینم که حق داشتن یا نداشتن مهم نیست. هنوز زن نمرده بود که دخترش کفن به تن او می‌کرد. راستی هم تا وقتی که دست و پای آدمی سرد و خشک نشده این کار آسانتر صورت می‌گیرد. واقعاً چگونه در میان این مردم شتابزده زندگی می‌کنیم؟

## از کتاب افسانه سی زیف

### افسانه سی زیف

خدایان سی زیف را محکوم کرده بودند سنگی را که بر اثر وزن خود از بلندی فرو می‌غلطید پیوسته به قله کوه ببرد. آنها به حق اندیشیده بودند که مجازاتی خوفناک تر از کار بیهوده و بی‌امید نیست.

بنا به قول همر، سی زیف خردمندترین و محتاط‌ترین مردم بود. ولی روایتی دیگر حکایت‌گر شوق او به راهزنی است. من در این دو قول تناقضی نمی‌بینم. در مورد انگیزه‌هایی که وی را کارگری فایده دوزخ گردانید، عقاید مختلف ابراز گردیده است. نخستین سرزنشی که به او می‌شود آنست که با خدایان رفتاری کرد که عاقلانه نبود. اسرارشان را هویدا ساخت. اژین، دختر آزوپ Asope به دست ژوپیتر ربوده شده بود. پدر از گمشدن دختر در شگفت شد و در حضور سی زیف از آن شکوه کرد. وی که از این داستان آگاه بود، به آزوپ گفت حاضر است او را از ماجرا مطلع کند، به شرطی که او هم به دژ کورنت Corinthe آب بدهد. سی زیف برکات آب را از صاعقه آسمانی برتر نهاد. و بدین جهت به کار دشوار دوزخ گماشته شد. همر باز می‌گوید که سی زیف مرگ را به زنجیر کرده



بود، پلوتن، سلطان دوزخ و خداوند مرگ نتوانست منظره خموش و خلوت سرزمین خود را تحمل کند. پس خدای جنگ را فرستاد تا مرگ را از جنگ غالب رها سازد.

و نیز می‌گویند چون سی‌زیف در شرف مرگ بود، خواست تا عشق همسرش را بیازماید. بدو فرمان داد که جسدش را در میدان عمومی شهر اندازد. زنش به وصیت او عمل کرد و سی‌زیف خود را در دوزخ یافت. وی در دوزخ از این فرمانبرداری که مغایر عشق انسانی است در خشم فروشد و از پلوتن رخصت خواست به روی زمین بازگردد تا زنش را مجازات کند. اما چون چهره این جهان دوباره بدید و از آب و آفتاب و سنگ‌های گرم و دریا حظی برگرفت، دیگر نخواست که به سیاهچال دوزخ بازگردد. تذکرات و غضب‌ها و اخطارها تأثیری نکرد. سال‌های بسیار در برابر پیچ و خم خلیج و دریای شکوهمند و لبخنده‌های زمین زیست. خدایان ناگزیر توقیفش کردند: مریخ‌گریان آن گستاخ گرفت و او را از سرور محروم کرد و به زور به دوزخ باز آورد. در آنجا صخره مهیا بود.

از آن پس معلوم شد که سی‌زیف قهرمان پوچی است. وی چه از دیدگاه سوداهایش و چه از لحاظ شکنجه‌ای که دید درخور چنین نامی هست. تحقیقش در حق خدایان، نفرتش از مرگ و شوقی که به زندگی داشت او را مستوجب این عذاب وصف‌ناپذیر گردانید. در چنین عذابی، همه وجود آدمی مصروف آنست که کاری به انجام نرسد. و این عذاب بهای علائق دنیوی است. هیچ‌کس از زندگی دوزخی سی‌زیف اطلاعی به دست نمی‌دهد. افسانه‌ها خلق می‌شوند که نیروی خیال بدانها جان بخشد. در این افسانه، ما فقط شاهد تلاش‌های تنی هستیم که برای بلند

کردن، غلطانیدن و بالا بردن صخره از شیبی می‌کوشد که صدبار پیموده شده است. چهره عصبی، گونه هم‌طراز سنگ، شانه‌ای که بار این توده گل‌آلود را تحمل می‌کند، پایی که سنگ را از زیر نگه می‌دارد، بازوانی که دوباره سنگ را برمی‌دارد، فرزی انسانی دودستی که سرشار از گل است مشاهده می‌شود.

در پایان این کوشش دیرپایی که با فضای بی‌آسمان و زمان بی‌ژرفا سنجیده می‌شود، مقصود حاصل است. آنگاه سی‌زیف به فروغلطیدن صخره‌ای می‌نگرد که وی باید آن را به قله بازگرداند. پس او به سوی دشت سرازیر می‌شود. هنگام این بازگشت، این مکث، سی‌زیف مورد توجه من است. چهره‌ای که چنان نزدیک سنگ رنج می‌برد خود دیگر سنگ است. این مرد را مجسم می‌کنم که با گام‌های سنگین ولی یکسان به سوی غذایی فرود می‌آید که خود از پایان آن بی‌خبر است. این لحظه‌ای که به منزله تنفس است، این لحظه‌ای که به همان قطعیت رنج او باز فرامی‌رسد، لحظه آگاهی است. در هر یک از این لحظاتی که وی قله‌ها را پشت سر می‌گذارد و اندک اندک به سوی کنام خدایان فرود می‌آید، او از سرنوشت خود برتر است. وی نیرومندتر از صخره است.

اگر این افسانه یک فاجعه محسوب می‌شود بدان جهت است که قهرمان آن آگاه است. راستی اگر در هر قدم امید به پیروزی دلش را گرم نگه می‌داشت، رنجی در کار نبود. کارگر امروزی هم در همه ایام عمرش به همان کار همیشگی مشغول است. مگر بیهودگی سرنوشت او کمتر است؟ ولی کارگر فقط در آن لحظات نادری غمگین است که از سرنوشت خود آگاه می‌شود. سی‌زیف، این رنجبر دستگاه خدایان که ناتوان و

عصیانگر است به تمامت وسعت سرنوشت مصیبت بار خود آشنا است: به هنگام فرود آمدن، وی بدان می‌اندیشد. روشن بینی که اساس عذاب اوست، پیروزی وی را نیز نابود می‌کند — سرنوشتی نیست که آدمی به یاری تحقیر بر آن چیره نشود.

اگر بدین ترتیب، بعضی روزها، فرود آمدن غمناک است، می‌تواند شاد هم باشد. واژه شادی یک واژه زیادی و بی‌مصرف نیست. هنوز هم سی‌زیف را مجسم می‌کنم که به سوی صخره خود باز می‌گردد، ولی درد از آغاز وجود داشت. هنگامی که سخت دلبسته امور دنیوی هستیم، زمانی که وسوسه سعادت بیش از اندازه شدت می‌گیرد، گاه هم دل آدمی دستخوش غم می‌شود: سنگ پیروز می‌شود، جز بار سنگ نمی‌بینیم. بار این مصیبت، عظیم می‌شود.

پس با عذاب‌های شبانه مسیح در باغ جتسمانی Gethsémani آشنا می‌شویم. ولی واقعیت‌های تلخ و دردناک، وقتی که پذیرفته می‌شوند، از بین می‌روند. مثلاً ادیپ ابتدا، بی‌آن که بداند، مطیع سرنوشت می‌شود. فاجعه او از هنگامی آغا می‌شود که می‌داند. ولی در همان لحظه گمراهی و نومیدی در می‌یابد تنها پیوندی که می‌تواند او را به جهان دلبسته کند دست جوان یک دختر است. پس ندایی بلند بر می‌خیزد: «با وجود آن همه رنج، پیری و طبع بلندم به من حکم می‌کنند که بگویم همه چیز خوب است.» ادیپ، قهرمان سوفوکل Sophocle، همچون کیری لوف قهرمان داستایوسکی، بدین سان راز پیروزی بر بیهودگی را با ما در میان می‌نهد. حکمت باستان هم آغوش قهرمانی عصر جدید می‌گردد.

هنگامی که آدمی پی به محال می‌برد در صدد نگارش آیین خوشبختی

برمی‌آید. خواهند گفت: «عجب! از همین کوره‌راه‌ها می‌خواهید به سرزمین سعادت برسید؟» در پاسخ می‌گویم: ولی یک دنیا بیشتر وجود ندارد، بهروزی و محال دو فرزند همین خاکداندند. این دو را نمی‌توان از هم جدا ساخت. اگر بگوییم سعادت الزاماً مولود کشف محال است، اشتباه کرده‌ایم. چرا که گاهی احساس بیهودگی زائیده خوشبختی است. ادیب می‌گوید: «من معتقدم که همه چیز خوب است.» چه سخن مقدسی! این سخن در جهان رموک و وحشی و محدودآمی‌زادگان طنین می‌افکند. این سخن می‌آموزد که همه چیز پایان نمی‌گیرد و نگرفته است. این سخن، رب‌النوعی را که همراه ناخرسندی و غم بیهوده پا به جهان ما گذاشته بود، از دنیای ما طرد می‌کند. این سخن سرنوشت را در قلمرو آدمی قرار می‌دهد. سرنوشت باید به دست انسان تعیین شود.

همه شادی خموش سی‌زیف در همین نکته است. سرنوشتش از آن خود اوست. سنگ ملعبه او می‌شود. به همین ترتیب، انسان دنیای محال، وقتی به عذاب خود نظر می‌کند همه بت‌ها را به خموشی وامی‌دارد. هزاران نوای کوچک شگفت‌زده در جهانی که ناگهان سکوت اولیه خود را باز می‌یابد از زمین برمی‌خیزد. این نواهای آگاه و سری، این دعوت‌های چهره‌ها پاداشی است ضروری و بهای پیروزی. خورشید، بی‌سایه نمی‌شود و تیرگی شب را هم باید چشید. انسان دنیای محال زندگی را می‌پذیرد و کوشش او را انجامی نخواهد بود. سرنوشت فردی وجود دارد، ولی تقدیر برتری وجود ندارد یا دست‌کم بیش از یک تقدیر برتر نیست که در آن صورت سرنوشت فردی آن را به عنوان محتوم و جبری می‌پذیرد و تحقیر می‌کند، در بقیه موارد، انسان دنیای محال، خود

را مختار می‌داند. در آن لحظه حساسی که آدمی به زندگی خود نظر می‌کند، همچون سی‌زیف که به سوی سنگش برمی‌گردد، به همه اعمال بی‌ربطی می‌نگرد که سرنوشت اوست، سرنوشتی که مخلوق خود اوست و در دیده دل یکسان و یکپارچه است و به زودی مهر مرگ بر آن صحنه می‌گذارد. بدین‌سان، آدمی منشاء انسانی امور انسانی را قبول می‌کند. وی همچون کوری که مشتاق دیدن است و می‌داند که شبش را پایانی نیست، همچنان رهسپار است. سنگ همچنان می‌غلطد.

سی‌زیف را در پای کوهستان رها می‌کنیم. بارش را همیشه می‌شود پیدا کرد. اما سی‌زیف پایداری برتری می‌آموزد که منکر دست تقدیر است و همان پایداری، صخره‌ها را بلند می‌کند. او نیز معتقد به خوبی همه چیز است. این جهان، که پس از این بی‌صاحب است، به نظر او نه بی‌حاصل است نه بی‌ارزش. هر ذره این سنگ، هر تکه معدنی این کوه شب‌اندود به تنهایی جهانی است. تلاش برای صعود به قله‌ها خود کافی است همه دل آدمی را تسخیر کند. سی‌زیف را باید خوشبخت در نظر گرفت.

## از کتاب تابستان

### پرومته در دوزخ

برای انسان امروز، پرومته مبشر چه پیامی است؟ بی شک می توان گفت که این عصیانگر، که علیه خدایان گردن افراخته، نمونه انسان معاصر است. و صدای اعتراضی که هزاران سال پیش از این در سرزمین سوزان سکاها برخاست امروز بدل به تشنج تاریخی بی نظیری گردیده است. اما گویی هنوز آزار این ستم دیده در میان ما ادامه دارد و ما برای شنیدن فریاد عصیان بشر که او تک ناله منزوی آن را سر می دهد گوش شنوا نداریم.

در حقیقت به روی عرصه تنگ خاک، انسان امروز بار درد و رنج به دوش می کشد، از نان و گرمی آتش محروم است و آزادی برای او در حکم زیوری است که وی برای نیل بدان شتابی ندارد. تازه هر لحظه غم تازه ای به مبارکباد آدمی می آید، همچنان که آزادی و آخرین مظاهر آن هر دم اندکی بیشتر ناپدید می شود. پرومته همان قهرمانی است که به انسان خدمت و محبت کرد و آتش و آزادی، فنون و هنرها را با هم به او ارزانی داشت. بشریت امروز نیاز و غمی جز فنون ندارد؛ علیه ماشین

می‌شورد، هنر و ملحقات آن مانع راه او و نشانه بردگی او شده است. در حالی که تشخیص پرومته، برعکس، در آنست که ماشین و هنر را از هم جدا نمی‌تواند ساخت. وی بر سر آنست که تن‌ها و روان‌ها را می‌توان باهم آزاد ساخت.

انسان امروز تصور می‌کند ابتدا باید تن را رها سازد، حتی اگر روان موقتاً ناگزیر به مرگ شود. ولی مگر روان می‌تواند موقتاً بمیرد؟ در حقیقت اگر پرومته به میان ما بازگردد، انسان امروز در حق او همان خواهد کرد که خدایان باستان با او روا داشتند: انسان‌ها به دستاویز انسانیت که وی نخستین نشانه آن بود او را باز به همان سنگ خواهند بست. دشنام‌هایی که نثار این مغلوب خواهد شد همان ناسزایی خواهد بود که در آستانه تراژی اشیل طنین افکن است: دشنام‌های زور و ستم.

آیا با زمانه لئیم و درختان لخت و زمستان جهان هم‌نوا شده‌ام؟ ولی همان غم غیبت نور به من حق می‌دهد: این غم با من از جهان دیگری که میهن راستین من است سخن می‌گوید. آیا هنوز هستند کسانی که از این غم نصیبی داشته باشند؟ در هنگامه جنگ، می‌بایست سفر دور و دراز افسانه‌ای در پیش گیرم. در آن زمان یک جوان فقیر می‌توانست خیال شکوه‌مند عبور از دریا را در سر پیرورد و به زیارت نور بشتابد. اما من همرنگ جماعت گشتم. سوار کشتی نشدم. در صفی جا گرفتم که جوانان روبروی دروازه باز دوزخ بسته بودند. اندک اندک داخل دوزخ شدیم. و همین‌که فریاد برآوردیم که معصومیت شهید شده است پشت سر ما دروازه بسته شد. داخل دوزخ شده بودیم و هرگز از آن در نیامدیم. شش سال آزرگار سعی می‌کنیم که با آن سازگار شویم. آغوش گرم جزایر خرم

دیگر پدیدار نیست، مگر در پس سالیان دراز دیگری به نام آینده، آن هم بی‌گرمی آتش و بی‌فروغ آفتاب. در این دیار سرد و سیاه چگونه می‌توان بی‌لرزش ندامت و گناه به ندای شاتوبریان گوش فرا داد. وقتی که آمپر رهسپار یونان بود، نویسنده پیر خطاب به او گفت:

«شاید برگی از درختان زیتون و دانه‌ای از خوشه‌های انگوری که من در جزایر یونان دیدم تو نبینی. من حتی در آرزوی دیدار علفی هستم که در آن هنگام دیدم. مرا قدرت آن نبوده است که علف جاروی خردی را در آثار خود مجسم کنم.»

ما هم که علی‌رغم خون جوان خود در پیری هراس‌انگیز این قرن فرورفته‌ایم، گاهی دریغ‌گویی علف همه دوران و برگ زیتونی که دیگر به خاطر خود آن به دیدارش نمی‌رویم گشته در حسرت انگور آزادی مانده‌ایم. همه‌جا بشریت، همه‌جا ناله و رنج و تهدید او. در میان خلق عظیمی که به روی هم انباشته شده‌اند جایی برای حشره نیست. تاریخ وادی کویری است که علف جارو در آن نمی‌روید. با این همه، انسان امروز تاریخ را برگزیده است. البته نه می‌توانست و نه وظیفه داشت که از آن روی بگرداند. ولی به جای آن که تاریخ را رام خود کند، هر روز اندکی بیشتر برده آن می‌شود. در این مورد انسان به فرزند گستاخ و رحیم خود پرومته خیانت می‌کند. بدین‌گونه، آدمی سرنوشت مصیبت‌باری را می‌پذیرد که پرومته خواست او را از چنگال آن برهاند. همانند اشباح رؤیاها «نگاه می‌کردند و نمی‌دیدند و گوش می‌دادند و نمی‌شنیدند...»



شامگاه دل‌انگیز آسمان جنوب، یک تپه زیبا و بوی نم‌کزار کافی است تا دوباره زندگی از سرگیریم. باید دوباره آتش را کشف کنیم، کارگاه‌ها را به راه اندازیم، تا گرسنگی تن‌ها را تسکینی باشد. دیدار میهن و آزادی و جشن انگور چینی و گرسنگی روان را به دوش فردا بیفکنیم — چه کار می‌توانیم کرد جز آن که به خود هشدار دهیم: «یا نقش این نعمت‌ها را محو کنیم، یا آن را برای همه به دست آوریم.» ما باید کوشش لازم به عمل آوریم تا ممنوعان ما از آن محروم نشوند. ما که این حال را با درد و رنج احساس می‌کنیم، می‌کوشیم تا لب به شکایت نگشاییم. آیا عقب افتاده‌ایم یا پیشتازیم؟ آیا ما را آن قدرت خواهد بود که علف جارو را مجسم کنیم؟

گویا به این پرسش که از دل زمانه برمی‌خیزد پرومته پاسخ گفته باشد. در حقیقت او بشارت داد: ای فناپذیران، من به شما مژده دگرگونی و جبران می‌دهم، به شرطی که چنان چیره‌دست و پرهیزگار و توانا شوید که دگرگونی و جبران را با دست‌های خود عملی سازید.» پس اگر رستگاری ما در دست‌های خود ماست، من به ندای قرن پاسخ مثبت می‌دهم. چون مردان آشنای خود نیروی اندیشمند و دلیری آگاه سراغ دارم. پرومته فریاد برمی‌آورد: «ای مادر، ای عدالت، می‌بینی چه سان رنجم می‌دهند؟» و هرمس Hermès به ریشخند قهرمان برمی‌خیزد که: «جای شگفتی است که با همه پیشگو بودن، از شکنجه امروزت بی‌خبر ماندی.» عصیانگر پاسخ می‌دهد: «از این رنج خیر داشتم.» من از مردمی سخن می‌گویم که خود نیز فرزند عدالتند. اینان نیز با علم و اطلاع دستخوش همان عذاب عمومی هستند. اتفاقاً می‌دانند که عدالت نابینا ارزش ندارد. می‌دانند که تاریخ کور است، و بنابراین باید دست رد به

سینه عدالت تاریخ بزنند، تا حتی المقدور عدالت مقبول عقل را جانشین آن کنند.» بدین ترتیب، پرومته به قرن ما باز می‌گردد.

اساطیر به خودی خود حیاتی ندارد. آنان منتظرند که ما در نقش آنان بازی کنیم. کافی است یک مرد در همه دنیا به ندای آنان پاسخ گوید تا همه نیروی پکر خود را در اختیار او بگذارند. ما موظفیم که پاسدار حیات این اسطوره باشیم، و بکوشیم که پرومته در خواب مرگ فرو نرود، تا رستاخیز ممکن گردد. گاهی من در امکان رستگاری انسان امروزی تردید می‌کنم. ولی نجات روحانی و جسمانی فرزندان او هنوز ممکن است. می‌توان به اینان امکان داد تا از بهروزی و زیبایی برخوردار شوند. اگر ناگزیر به زندگی بی‌زیبایی تن در دهیم و از آزادی که مترادف زیبایی است دست بشوئیم، اسطوره پرومته پرخاش می‌کند که: «آدمی از هر عضو خود موقتاً می‌تواند دل بکند، ولی اگر همه وجود آدمی مورد استفاده قرار نگیرد، آدمی مورد استفاده قرار نگرفته است.» چون آدمی هم گرسنه نان است و هم دوستار علف جارو، هرچند نان واجب‌تر است، دست‌کم بیاموزیم که یاد علف جارو را همیشه گرامی بداریم. در تاریک‌ترین دهلیز تاریخ، مریدان پرومته بی‌آن که از حرفه دشوار خود دست بردارند، همیشه به سوی زمین و گیاه خستگی‌ناپذیر خواهند نگرست. قهرمان‌بندی، در زیر تازیانه‌های آذرخش تندر خداوندی، ایمان آرام و متین خود را نسبت به انسان نگاه خواهد داشت. چنین قهرمانی سخت‌تر از سنگ خود و شکیبای‌تر از عقاب جگرخوار است. این شکیبایی و سرسختی او برای ما بیش از عصیان‌ش علیه خدایان حاوی معنی است. اراده شگفت‌انگیز را بنگر که چیزی را جدا و طرد نمی‌کند. چنین اراده‌ای، دل دردمند آدمی و بهار دل‌انگیز جهان را همیشه آشتی داده است و بعد از این هم خواهد داد.

## مُعَمَّا

امواج خورشید که از اوج آسمان فرو می‌ریزد، به نحوی تند و خشن در دشت‌های اطراف ما جهش تازه‌ای می‌یابد. در برابر این هیاهو همه چیز به خاموشی می‌گراید. کوهستان نزدیک چیزی جز سکوت عظیم و مسخره‌ای که پیوسته گوش می‌کنم نیست.

گوش فرا می‌دهم: از آن دوردست، کسانی به سوی من می‌شتابند. دوستان نادیده‌ای مرا به نام می‌خوانند. شادی من، همان شادی سال‌های پیش، دوباره اوج می‌گیرد: بار دیگر معمای مبارکی مرا یاری می‌دهد تا همه چیز را بفهمم.

پوچی جهان کجاست؟ آیا همین درخشش شکوهند یا خاطرهٔ عدم آنست؟ من که آن همه آفتاب در ذهن دارم، چگونه توانسته‌ام از پوچی دم زنم؟ دوستانم از این مسأله درشگفتند و من خود گاهی متحیرم. در پاسخ، در جواب خودم، من می‌توانم گفت که اتفاقاً خورشید در این مورد با من هم‌دستی کرده است: چرا که نور آن، از شدت تراکم، جهان و همه اشکال آن را در خیرگی تیره‌ای منعقد می‌کند. ولی این موضوع را به نحو دیگری هم می‌توان بیان کرد. و در برابر این روشنایی سپید و سیاه که برای من همیشه نور حقیقت بوده است، من فقط می‌خواستم عقیده‌ام را در مورد بیهودگی هستی *L'absurde* ابراز کنم.

من این بیهودگی را چنان نیک می‌شناسم که نمی‌توانم تحمل کنم درباره آن بدون دقت و تأمل قلم‌فرسایی شود. بسا این همه وقتی از بیهودگی سخن می‌گویم، دوباره خورشید به یادمی‌آید.

هیچ‌کس نمی‌تواند در مورد خود بگوید که چگونه آدمی است. اما

گاهی می‌توانیم بگوییم که چگونه آدمی نیستیم. کسی که هنوز در جستجو است، مردم می‌خواهند که او مطلوب خود را یافته باشد. هزاران نفر از کشف او سخن می‌گویند، و هرکس نامی بر مکشوفات او می‌نهد. در حالی که خود او می‌داند که پندار مردم درست نیست. آیا باید به کاوش و جستجوی خود ادامه دهیم و مردم را با وراجی و پندارهای ناصوابشان رها کنیم؟ البته. ولی با این همه، باید کار خود را توجیه کنیم.

من خود نمی‌دانم در جستجوی چه چیزم. نام آن را با احتیاط بر زبان می‌رانم. گاهی برخلاف گفته‌های قبلی خود سخن می‌گویم. گاهی همان گفته‌ها را تکرار می‌کنم. گاه به پیش می‌روم و زمانی به عقب برمی‌گردم. ولی مردم به من حکم می‌کنند که یک‌بار برای همیشه عناوینی یا عنوانی به دست دهم. در این هنگام من پرخاش می‌کنم. آیا همین که چیزی نامیده شد از بین نرفته است؟ دست کم، من این‌طور فکر می‌کنم.

به قول یکی از دوستان، هر مردی همیشه دارای دو خصلت است: خصلت خاص خود او، و خصلتی که زنش به او نسبت می‌دهد. حال جامعه را جانشین زن کنیم: بعد متوجه می‌شویم که چه گونه می‌توان یک عبارت را — که از طرف نویسنده‌ای به احساسی اطلاق می‌گردد — به یاری تفسیر و تعبیر، از آن احساس جدا ساخت تا هربار نویسنده‌اش خواست از مطلب دیگری صحبت کند آن عبارت به رخ او کشیده شود. گفتار و کردار نظیر همد:

— آیا شما پدید آورنده این کودکید؟

— بله.

— پس او پسر شماست؟

— مسأله به این سادگی نیست، به این سادگی نیست!

بدین گونه بود که نروال Nerval، در شبی تیره و غم‌انگیز، دوبار خود را حلق آویز کرد: اولاً به خاطر شخص خود که غمناک و دژم بود. ثانیاً به خاطر شهرت کاذبش. همان شهرت کاذب گروهی را یاری می‌دهد تا زندگی کنند. کسی نمی‌تواند درباره شوربختی راستین چیزی بنویسد. هم چنین است درباره پاره‌ای از شادکامی‌ها. من در اینجا آن را نخواهم آزمود. ولی می‌توان شهرت کاذب را مورد بررسی قرار داد. دست‌کم لحظه‌ای می‌توان تصور کرد که شهرت کاذب را از بین برده‌ایم.

هر نویسنده تا حدود زیادی به خاطر آن می‌نویسد که نوشته‌اش خوانده شود. (کسانی که جز این می‌گویند، تحسین‌شان کنیم، ولی قولشان را باور نکنیم.) اما در کشور ما، بیش از پیش، نویسندگان می‌نویسند تا به «افتخار نهایی» برسند. این افتخار آنست که دیگر آثارشان خوانده نشود. چون همین که نویسنده‌ای توانست مقاله جالبی در روزنامه‌های کثیرالانتشار منتشر سازد، مسلماً معروف حضور عده کثیری می‌شود که آثارش را نمی‌خوانند. چرا که این جماعت فقط به یاد گرفتن اسم او و خواندن مقالات دیگران راجع به او اکتفا می‌کنند. از این لحظه به بعد، او نه از خلال اشارش، بلکه از روی تصویری که روزنامه‌نگار شتاب زده‌ای از او به دست می‌دهد بنام یا گمنام می‌شود. پس برای کسب شهرت در ادبیات، دیگر نیازی به نوشتن کتاب نیست. کافی است شهرت داشته باشد که تو کتابی نوشته‌ای و گویا روزنامه‌های عصر درباره آن بحث کرده‌اند. بعد از این، نویسنده می‌تواند به آن کتاب پشت گرم باشد. این شهرت، بسیار یا اندک، حتماً غصبی است. ولی چه

می توان کرد؟ بهتر است بپذیریم که این می تواند مفید افتد. پزشکان می دانند که پاره ای از بیماری ها سودمند هستند. این بیماری ها به طرز مخصوص، تن آدمی را از اختلال دیگر معاف می دارند. اگر آدمی به این گونه امراض دچار نشود، آن اختلال مبدل به ناراحتی های شدید خواهد شد. یبوست سودمند و درد مفاصل مفید هم وجود دارد. سیل گفتارها و داوری های شتاب زده ای که امروزه هر تلاشی را در اقیانوسی از تهی مغزی ها غرق می کند، دست کم به نویسنده فرانسوی فروتنی می آموزد. از سوی دیگر، در میان ملتی که به حرفه نویسندگی ارج بسیار می نهد، نویسنده شدیداً نیازمند فروتنی است. مشاهده اسم خود در دو سه روزنامه معروف بلای سختی است که در عین حال روان آدمی را سودمند تواند بود. پس ستایش مر جامعه ای را که چنین مفت، با مداحی های روزانه اش به ما می آموزد که بزرگی هایی که این جامعه می ستاید به صد دینار نمی آزد. غوغایی که جامعه به راه می اندازد، هر قدر عظیم تر باشد، زودتر خاموش می شود. این مطلب مرا به یاد آتشی می اندازد که به دستور الکساندر ششم هر روز در برابرش می افروختند تا فراموش نکند که هر افتخاری در این دنیا همانند دود ناپدید می شود.



اما از طنز و طیبت دست برداریم. در مورد منظور خود کافی است بگوییم که هنرمند باید در کمال خوش رویی قبول کند که ممکن است در اطاق انتظار دندان پزشکان و در آرایشگاه ها تصویری از او وجود داشته باشد که وی درخور خود نداند. بدین گونه بود که من با نام نویسنده سرشناسی آشنا شدم. شهرت داشت که وی هر شب مجلس انس و

سروری به راه می‌اندازد که حوریان جنگل‌ها و پریان آب‌ها با همان جامه موین خود در آن شرکت می‌کنند. البته می‌شد از خود پرسید: پس این نویسنده فرصت نوشتن آثاری که چندین قفسه کتابخانه را پر می‌کند از کجا پیدا می‌کند؟ راستش این است که آن نویسنده، مانند بسیاری از هم‌قطاران خود، شب‌ها می‌خواهد تا هر روز ساعات متوالی پشت میزش کار کند، و به جای باده، آب معدنی می‌نوشد تا کبدش را از خستگی بیشتر معاف بدارد.

البته فرانوی متوسط که قناعت کم‌نظیر و نظافت و سواسی‌اش مشهور است، خشمگین می‌شود اگر یکی از نویسندگان ما بگوید که باید مستی کرد و نباید هرگز خود را شست. نمونه فراوان است — من شخصاً می‌توانم دستورالعملی تهیه کنم که با عمل کردن به آن می‌توان به مفت شهرت زهد و ریاضت به دست آورد. در واقع من چوب چنین شهرتی را که موجب تمسخر دوستانم می‌شود می‌خورم. (من خود از این شهرت شرمندهام، از بس که عصبی است، و بدان نیز واقفم). مثلاً کافی است افتخار شام خوردن با مدیر روزنامه‌ای را که ارج نمی‌نهد رد کنید. چون رعایت شرط ادب، بدون ضعف روحی حسابگرانه، قابل تصور نیست. هیچ‌کس هم بو نمی‌برد که اگر شما شام این مدیر روزنامه را رد می‌کنید شاید بدین علت باشد که برای او احترامی قائل نیستید، یا نگرانید که مبادا در آن شام دستخوش ملال خاطر گردید. و چه چیزی ملال‌آورتر از شام پاریسی! پس باید گردن نهاد. ولی می‌توان خطای خود را جبران کرد و چندین بار یادآور شد که آدمی نمی‌تواند همیشه نویسنده بوجی باشد. هیچکس نمی‌تواند معتقد به وجود ادبیات سیاه شود — البته همیشه

می‌توانی رساله‌ای در مفهوم پوچی بنویسی یا نوشته باشی. می‌شود درباره‌ی زنای محارم قلم‌فرسایی کرد، و این دلیل آن نیست که انسان دست تجاوز به سوی خواهر فلک‌زده خود دراز کرده باشد. مثلاً جایی نخونده‌ام که سوفوکل Sophocle پدرش را کشته یا دامن مادرش را به ننگ آلوده باشد. این پندار، که هر نویسنده‌ای الزاماً در مورد خود می‌نویسد و در آثارش خود را وصف می‌کند، از آن افکار کودکانه‌ای است که از رمانتسیم به جای مانده است. به عکس، اصلاً معنی در کار نیست که هنرمند ابتدا به زندگی دیگران، به عصر خود، یا به اسطوره‌های آشنا توجه کند. حتی اگر اتفاق افتد که نویسنده‌ای شخص خود را موضوع داستان‌ش کند، به ندرت ممکن است از خود چنان که هست سخن بگوید. آثار هر نویسنده، غالباً داستان کمبودها و یا وسوسه‌های اوست و تقریباً هرگز سرگذشت خود او نیست — به خصوص وقتی که ادعا می‌شود این آثار حکایتگر زندگانی راستین آن نویسنده است.

هرگز هیچ آدمیزاده‌ای جرأت نکرده است که چهره‌ی راستین خود را نقاشی کند. من آرزو مندم که نویسنده‌ای بیرون‌گرا باشم. منظورم از بیرون‌گرا نویسنده‌ایست که شخص خود را موضوع داستان‌ش نمی‌کند. اما اصرار عصر ما در یگانه شمردن نویسنده و قهرمان او، این آزادی نسبی نویسنده را منکر می‌شود. و بدین ترتیب، من پیامبر پوچی شناخته می‌شوم. من، جز مطرح ساختن اندیشه‌ای که در کوچه‌های زمانه خود یافته‌ام چه کرده‌ام؟ البته بدیهی است که من، و نسل من، این اندیشه را پرورانده‌ایم و پاره‌ای از وجودمان همیشه آن را خواهد پروراند. منتها من به اندازه لازم با این اندیشه فاصله گرفته‌ام تا آن را مطرح کنم و منطقی‌ش



را روشن گردانم. هرچه که بعد از آن نوشته‌ام شاهد مدعا است. اما بهره‌برداری از یک عبارت ساده‌تر از استفاده از یک ظرافت است. اینست که عبارت را برگزیده‌اند، و من همچنان پیامبر پوچی مانده‌ام. در تجربه‌ای که مورد توجه من بود و دربارہ آن فرصت نوشتن دست داد، پوچی فقط اولین موضع بود، اگرچه خاطره یا آثارش پا به پای آثار بعدی من حرکت کند. حال هر قدر من این مطلب را تکرار کنم سودی ندارد. به همین ترتیب، با توجه به همه جوانب امر، شک دکارت که متکی به روش علمی بود کافی نیست تا او را در زمره فلاسفه شکاک جای دهد. اصلاً چگونه می‌شود محدود به این اندیشه شد که هیچ چیز حاوی معنی نیست و باید از همه چیز نومید گشت؟ وارد کنه مطالب نمی‌شوم، همین قدر می‌گویم: همانطوری که مادیت مطلق وجود ندارد — چون تنها برای تلفظ واژه مادیت، باید پذیرفت که در این جهان، چیزی سوای ماده وجود دارد — هیچ‌گرایی (نی‌هیلیسم) کامل هم وجود ندارد، همین که گفته می‌شود: همه چیز بی‌معنی است، چیزی می‌گوییم که معنی دارد. انکار هرگونه معنی برای جهان، یعنی حذف هرگونه داوری ارجمند. در صورتی که زیستن، مثلاً غذا خوردن، خود یک داوری ارجمند است. چون همین که از مردن خودداری می‌کنیم، بقاء و دوام را برگزیده‌ایم. در این صورت، برای زندگی ارزشی، ولو نسبی، قائل شده‌ایم. اصلاً ادبیات نومید یعنی چه؟ نومیدی خموش است. در صورتی که نگاه، اگر سخنگو باشد، حاوی معنا است. نومیدی راستین برابر با احتضار، مرگ یا ورشکستگی است. پس وقتی نومیدی سخنگو شد، استدلال کرد و اثری مکتوب به وجود آورد، آن‌ا دست برادری به سوی ما دراز می‌شود،

بی‌گناهی نویسنده روشن می‌گردد و دوستی پدیدار می‌شود. ادبیات نومیاد دو واژه متناقض است.

البته خیلی هم خوش بین نیستم. من با همه افراد نسل خود در آشوب جنگ اول بزرگ شدم. و از آن زمان، تاریخ ما دست از کشتار و جور و بیداد برداشته است. ولی بدینی راستین، که در میان مردم رایج است، اغراق در مورد همین ظلم و ننگ است. من به سهم خود هرگز دست از مبارزه علیه این ننگ برداشته‌ام و فقط از بیدادگران نفرت دارم. من از میاه‌ترین نوع «نی‌هیلیسم» فقط دلایلی جسته‌ام تا بر آن فائق شوم. البته کار من از روی فضیلت و بزرگ‌منشی کم‌نظیر نیست. بل از سر وفای ذاتی به نوری است که در شعاع آن تولد یافته‌ام و قرن‌ها است که در میان این نور انسان‌ها آموخته‌اند تا زندگی را، حتی در آغوش درد و رنج، نیایش کنند.

غالب آثار اشیل Eschyle نومیادکننده است. با این همه همو به آدمی شادی و گرمی می‌بخشد. در اندرون جهان او، نه یک پوچی خرد و بی‌مقدار، بل معما می‌بینم. معما، یعنی مفاهیمی که چندان روشن نیست. چون چشم عقل را خیره می‌کند. به همین ترتیب، سوزندگی تاریخ ما ممکن است برای بازماندگان ناخلف ولی صمیمانه وفادار یونان، که در این قرن بی‌رمق هنوز به زندگی خود ادامه می‌دهند، مافوق تحمل جلوه کند. اما بالاخره آن را تحمل می‌کنند، چون می‌خواهند معنی آن را بفهمند. در دل آثار ما، ولو میاه هم باشد، آفتابی ازلی نورافکن است و آن همین خورشیدی است که امروز بر دشت‌ها و تپه‌ها خروشان است. دیگر آن که

دود شهرت و افتخار ممکن است به چشم خود ما برود. مهم نیست که ما چگونه جلوه می‌کنیم و غاصب چه هستیم. آنچه که واقعاً هستیم و چیزی که باید بشویم کافی است تا مایه زندگی و دستاویز تلاش ما گردد.

پاریس غار جالبی است. مردمش، چون سایه خود را بر جدار درون آن می‌بینند، آن را تنها واقعیت تصور می‌کنند. شهرت شگفت‌انگیز و گریزپایی هم که این شهر می‌بخشد از همین قماش است. ولی دور از پاریس، ما آموخته‌ایم که در پشت سرما نوری است، باید برگردیم و بندها را بگسلیم تا آن را رویاروی ببینیم. و پیش از مرگ، کوشش ما این است که از میان همه واژه‌ها، نام این نور را بیابیم. هر هنرمندی، بی‌شک در جستجوی حقیقتی است. اگر هنرمند بزرگ باشد، هر اثرش وی را به آن حقیقت نزدیک می‌کند، یا دست‌کم به این کانون که آفتاب نهانی است رهنمونش می‌شود. همه چیز باید بیاید و در دل این آفتاب بسوزد. اگر هنرمند متوسط باشد، هر اثرش او را از این خورشید دورتر می‌کند. در آن صورت همه جا کانون است و نور از هم پاشیده می‌شود. تنها کسانی می‌توانند هنرمند را در پژوهش پیگیرش یاری رسانند که دوستش می‌دارند. و نیز دوستاران و آفرینندگانی که مقیاس هر سودایی را در شوق و سودای خود می‌جویند و قادرند درست داوری کنند.

آری، همه این هیاها... زمانی که صلح به معنی دوستی و آفرینش در سکوت گردد! ولی باید شکلیا بود. لختی نیز بمانیم، آنگاه خورشید، مهر خموشی بر لب‌ها خواهد زد.

## درختان بادام

ناپلئون به فونتان می‌گفت: «می‌دانید چه چیز را بیش از همه تحسین می‌کنم؟ این که زور نمی‌تواند چیزی بنیاد نهد. در دنیا فقط دو قدرت وجود دارد: سرنیزه و اندیشه — سرانجام سرنیزه مغلوب اندیشه می‌شود.» چنان که ملاحظه می‌کنید، فاتحان هم گاهی ناشادند. باید سزای آن همه اختخارات بیهوده را دید. اما موضوعی که صدسال پیش از این در مورد سرنیزه درست بود، امروز دیگر در مورد زره‌پوش صادق نیست. فاتحان به پیشرفت‌ها نائل شده‌اند و سکوت مرگبار شهرهای بی‌اندیشه سال‌ها بر اروپای از هم گسیخته سایه افکن بود.

در دوران جنگ غم‌انگیز فلامان‌ها، نقاشان هلندی شاید می‌توانستند به نقاشی خروس‌های مرغانی خود پردازند. خاطره جنگ‌های صدساله نیز از خاطره‌ها محو شده است، ولی نوحه عارفان سیله‌زی هنوز در دل‌هایی آشیان دارد. اما امروز زمانه دیگر شده است، و واعظ و نقاش بسیج می‌شوند: ما مسؤول سرنوشت جهان شده‌ایم. اندیشه، چیرگی شاهانه‌ای را که فاتحان بدان معترف بوده‌اند از دست داده است. همه کار اندیشه اینک آن شده است که به لعن قدرت پردازد، چرا که از راز مهار کردن آن بی‌خبر است. ساده‌دلان فریاد وامصیبتا برمی‌آورند. ما نمی‌دانیم که این یک مصیبت است یا نه، همین قدر می‌دانیم که چنین چیزی وجود دارد. پس باید خود را با آن سازگار ساخت. ابتدا کافی است بدانیم که چه می‌خواهیم. ما می‌خواهیم که در برابر سرنیزه هرگز سر تسلیم فرود نیاوریم تا قدرتی که در خدمت اندیشه نیست چیره نگردد. این امر مستلزم تلاشی است پایان‌ناپذیر و ما نیز برای ادامه این تلاش آفریده شده‌ایم.

من اعتقاد چندانی به عقل ندارم تا هواخواه پیشرفت باشم. به هیچ فلسفه تاریخی نیز معتقد نیستم. من معتقدم که انسان در راه آگاهی سرنوشت خود، هر روز گامی به پیش برداشته است. بر مشکلات زندگی فائق نشده‌ایم، ولی آنها را بهتر می‌شناسیم. می‌دانیم که گرفتار تناقضیم ولی باید از تناقض بپرهیزیم و در کاهش آن بکوشیم. وظیفه انسانی ما کشف اسراری است که روان‌های آزاده را از چنگال اضطراب دائم برهاند. وظیفه ما دوختن پارگی و قابل تصور گردانیدن عدالت در جهانی چنین آشکارا مستمگر، و نمودن چهره بهروزی به مللی است که گرفتار بلای این قرن گشته‌اند. البته رسیدن به این مقصود مستلزم تلاش فوق طاقت است. اما تلاش فوق طاقت، یعنی کوششی که دیرتر به ثمر می‌رسد. همین و بس.

بس بدانیم که چه می‌خواهیم. به اندیشه معتقد باشیم. حتی اگر قدرت، برای فریفتن ما، نقاب عقیده یا رفاه به چهره خود بزند. نخستین وظیفه ما اینست که نومید نشویم. و به سخن کسانی که فریاد آخر زمان برمی‌آورند چندان گوش فراندهیم. تمدن‌های جهان به این آسانی ناپدید نمی‌شوند و اگر هم قرار باشد از هم بپاشد، بعد از جهان‌های دیگر فرو خواهد ریخت. البته ما در عصر مشکلات غم‌انگیزی زندگی می‌کنیم. ولی بسیاری از مردم مشکلات و نومیدی را از هم تمیز نمی‌دهند. لارنس می‌گفت: «باید از مشکلات تازیه‌ای برای راندن غم ساخت.» فکر سالمی است که باید فوراً عملی شود. امروز غم‌های بسیاری وجود دارد که نیازمند این تازیه است.

وقتی در شهر الجزیره زندگی می‌کردم، همیشه زمستان‌ها شکیباً بودم، چون می‌دانستم که یک شبه، شبی از شب‌های سرد و پاک اسفندماه، درختان بادام دره از گل سفید پوشیده می‌شود. آنگاه از مشاهده پایداری

این برف سبک در برابر باران‌ها و باد دریا شاد و خیره می‌گشتم. و این گل‌های سپید، هر سال تا لحظه تدارک میوه، پایداری می‌کردند. این یک تمثیل نیست. سعادت با تمثیل حاصل نمی‌شود. همای سعادت متانت بیشتری می‌طلبد. منظورم این است که گاهی، وقتی که بار زندگی، در این دیار سرشار از غم و درد بیش از اندازه سنگین می‌شود، روی نیاز به آن سرزمین تابانی می‌کنم که هنوز نیروی بسیاری در آن بکر مانده است. من آنجا را نیک می‌شناسم و می‌دانم که سرزمین برگزیده‌ای است که تفکر و دلیری در آن متعادل توانند بود. تفکر درباره این سرزمین به من می‌آموزد که برای نجات اندیشه باید جنبه‌های گله‌آمیز آن را نادیده گرفت و نیرو و جلال آن را تجلیل کرد. جهان ما به ادبار آلوده شده و گویی بدان خو گرفته است. سر تا پای آن مبتلا به دردی شده است که نیچه آن را تنبلی می‌نامید. به آتش این درد دامن نزنیم. ناله و زاری دواي درد اندیشه نیست، کافی است در راه نجات آن بکوشیم.

اما نیروهای فاتح اندیشه چه شده‌اند؟ نیچه این نیروها را به منزله دشمنان تنبلی بر شمرده است. به عقیده وی، نیروهای فاتح اندیشه پایداری، ذوق، شوق زندگی، بهروزی دلخواه پیشینیان، غرور سرکش و قناعت دشوار عرفا و مشایخ است. این نیروها اکنون بیش از پیش مورد نیازند، و هرکس می‌تواند نیرویی فراخور حال خویش برگزیند. به - هر حال، در برابر ستیز عظیمی که در گرفته است، پایداری و شکیبایی فراموش نشود. منظور من از پایداری آن نیست که پشت میز مبارزات انتخاباتی همراه ابرو درهم کشیدن‌ها و تهدیدهاست. منظورم ایستادگی در برابر همه بادهای دریا به یاری سپیدی و شیریه گیاهی است. در زمستان جهان، همین شکیبایی میوه را فراهم خواهد ساخت.

## از افسانه‌سی زیف

### محال و خودکشی

تنها یک مسأله فلسفی واقعاً جدی هست و آن هم خودکشی است. این قضاوت که زندگی به زحمت زیستن می‌ارزد یا نمی‌ارزد پاسخی است به مسأله‌ی اساسی فلسفه. مسائل دیگر از قبیل اینکه آیا جهان سه بعدی است؟ مقولات نه‌گانه‌اند یا دوازده‌گانه؟ بعد از آن مسأله‌ی قرار می‌گیرند. اینها لفاظی است. ابتدا باید پاسخ گفت. و اگر چنان که نیچه طالب آن بود لازمه‌ی فیلسوف ارجمند بودن و اعظ متعظ بودن است، اهمیت این پاسخ بهتر درک می‌شود. چرا که این پاسخ مقدمه‌ی آن عمل نهایی است. این مقولات حقایقی است که دل می‌پذیرد. ولی برای آن که از لحاظ عقل روشن شود باید در آنها تعمق کرد.

اگر از خود پیرسیم که: چگونه باید دانست که فلان مسأله از مسأله‌ی دیگر مهم‌تر و واجب‌تر است؟ پاسخ اینست: آن که خواستار اقدام است. من هرگز ندیده‌ام کسی به دلایل معرفت‌شناسی خودکشی کند. گالیله به یک حقیقت علمی مهم دست یافته بود، همین که دید آن حقیقت زندگی او را در معرض خطر قرار داده است، آشکارا به انکار آن برخاست. به

یک اعتبار، کار درستی کرد. چون این حقیقت ارزش آن را نداشت که وی به خاطر آن سوزانده شود.

چه فرق می‌کند که زمین به دور خورشید بگردد یا این بدور آن. مُحْتَضِر بگویم که این مسأله فاقد ارزش و اهمیت است. در عوض می‌بینیم که کسان بسیاری به زندگی خود خاتمه می‌دهند چون معتقدند که زندگی به زحمت زیستن نمی‌ارزد. یا ملاحظه می‌شود که کسان دیگری خود را در راه عقاید یا آرزوهایی به کشتن می‌دهند که دل بدان خوش کرده بودند و به آن دلیل و بهانه می‌زیسته‌اند. (آنچه که مردم بهانه زیستن می‌خوانند، بهانه بسیار خوبی برای مردن نیز هست.) پس به عقیده من معنی زندگی واجب‌ترین مسأله است. چگونه باید بدان پاسخ گفت:

از کلیه مسائلی عمده، یعنی آن مسائلی که ما را به کشتن دهد یا آنها که شوق زیستن را افزون می‌کند، دو طرز تفکر بیشتر وجود ندارد. طرز تفکر لاپالسی و طرز تفکر دون‌کیشوت. فقط اعتدال بین واقعیت و خیال به ما امکان می‌دهد که در عین حال به هیجان و عقل دست یابیم، پیداست که در موضوعی چنین ساده و آسان و در عین حال سرشار از شور و شدت، منطق استادانه و کهن باید جای خود را به طرز تلقی ساده‌تری بدهد که در عین حال حکایتگر عقل و عاطفه باشد.



خودکشی را تاکنون تنها از دیدگاه اجتماعی بررسی کرده‌اند. در این مقاله برعکس صحبت از رابطه‌ای است که بین تفکر فردی و خودکشی وجود دارد. رفتاری نظیر خودکشی، همچون اثری بزرگ، در خلوتگاه سینه تدارک دیده می‌شود. انسان خود از آن بی‌خبر است. او تنها شبی تیری رها می‌کند یا سر به زیر آب فرو می‌برد.



روزی کسی در مورد یک مباشر مستغلات که خودکشی کرده بود به من می‌گفت که: «وی پنج سال بود که دخترش را از دست داده و از آن زمان به بعد تغییر کرده بود. این ماجرا مردک را نزار کرده بود.» نمی‌توان واژه‌ای به از این طلب کرد. آغاز اندیشه، آغاز نزار شدن است. در این مراحل آغازین چیزی نیست که مردم مشاهده کنند. کرم در دل مرد آشیان می‌کند. آن را باید آنجا جست. این بازی مرگبار را، که از روشن بینی در برابر هستی به گریز به فراسوی نور منتهی می‌شود، باید پی‌گرفت و فهمید.

هر خودکشی دلایل بسیار دارد. به طور کلی روشن‌ترین دلایل مؤثرترین آنها نیستند. به ندرت کسی از سر تعمق خودکشی می‌کند. (معذک این فرض هم انکار نمی‌شود.)

چیزی که موجب ظهور بحران می‌شود تقریباً همیشه غیر قابل بازرسی است. غالباً جراید از «ناکامی‌های عشقی» یا «بیماری علاج‌ناپذیر» سخن می‌گویند. این توضیحات قابل قبول است. ولی نیز باید دانست: آیا در همان روز خودکشی، یکی از دوستان این نومید با لحن بی تفاوتی با وی سخن نگفته بود؟ آن دوست مجرم است. چرا که همین کافی است تا همه دلتنگی‌ها و دلزدگی‌های خواب‌آلوده را بیدار کند.

ولی اگر تعیین لحظه دقیق و اقدام حساسی که در آن روان آدمی مرگ را برگزیده است مشکل باشد، تعیین نتایجی که لازمه آن عمل است بسیار آسان است. به یک معنی، خودکشی، مانند انتحار در نمایشنامه‌های تند، نوعی اعتراف است. اعتراف به این است که از قافله زندگی عقب مانده‌ایم، یا معنی زندگی را نمی‌فهمیم. مع الوصف خیلی در

این تشابهات دقیق نشویم و باز هم از اصطلاحات معمول و متداول کمک بخواهیم. خودکشی فقط اعتراف به این است که «زندگی به زحمت زیستن نمی‌ارزد.» البته زیستن هرگز آسان نیست. به دلایل بسیار، که نخستین آن عادت است، ما به اعمالی که ناشی از فرمان هستی است پیوسته ادامه می‌دهیم. مرگ ارادی دلیل آن است که جنبه مسخره این عادت، فقدان هر نوع دلیل ژرف برای زیستن، بیهودگی اعمال روزانه و بی‌فایده‌گی رنج را، ولو به‌طور غریزی، تشخیص داده‌ایم.



پس این چه احساس شگفت‌انگیزی است که روانمان را از خوابی که لازمه زندگی است محروم می‌کند؟ جهانی را که بتوان حتی با دلایل سست توجیه کرد باز دنیای آشنا و مأنوسی است. در صورتی که برعکس، در جهانی که ناگهان از آرزوها و نور هم محروم شده است، آدمی احساس بیگانگی می‌کند. این غربت، محتوم و اجتناب‌ناپذیر است، چون آدمی در آن از خاطرات بهشت گمشده یا امید به ارض موعود محروم می‌شود. این شکاف بین انسان و زندگی او، این جدایی بین هنرپیشه و صحنه نمایش، همان احساس بیهودگی است. اگر هر انسان تندرستی به فکر خودکشی باشد، دیگر بدون چون و چرا می‌توان پذیرفت که میان احساس بیهودگی و آهنگ نیستی ارتباط مستقیمی وجود دارد.



موضوع این مقاله درست همین رابطه بیهودگی و خودکشی، یعنی حد معینی است که در آن خودکشی پاسخ و راه‌حل پوچی محسوب می‌شود. می‌توان به عنوان یک اصل پذیرفت که وقتی آدمی نمی‌خواهد خود را بفریبد، باید آنچه را که درست می‌پندارد جامعه عمل ببوشاند. پس

اعتقاد به بیهودگی زندگی، باید راهنمای رفتار او باشد. انسان می‌تواند به روشنی و بی‌آن‌که چهره غم‌انگیزی بگیرد از خود بپرسد: آیا راه‌حلی از این دست مستلزم آنست که آدمی هرچه زودتر موقعیت بفرنج خود را ترک کند؟ این کنجکاوی بجا و حق آدمی است. البته منظور کسانی هستند که می‌خواهند با خویشتن به توافق برسند.

وقتی مسأله بدین‌گونه ساده مطرح می‌شود ممکن است در عین حال ساده و غیرقابل حل به نظر برسد. اما بیهوده تصور می‌شود که پرسش‌های آسان موجب پاسخ‌هایی می‌شوند که از سؤال مشکل‌تر نیستند، و پنداشته می‌شود که سؤال بدیهی مستلزم جواب بدیهی است. در بدو امر، و با بازگون کردن اجزاء مسأله، همان‌طوری که گروهی خودکشی می‌کنند و کسان دیگری خودکشی نمی‌کنند، چنین می‌نماید که بیش از دو راه‌حل فلسفی وجود ندارد. پذیرش زندگی یا رد آن. بدین ترتیب، مسأله بسیار ساده می‌شود.

ولی گروهی هم هستند که پیوسته می‌پرسند و هرگز به نتیجه نمی‌رسند. شوخی نمی‌کنیم: وضع اکثریت مردم چنین است. و نیز مشاهده می‌شود که کسانی هم زندگی را نمی‌پذیرند ولی چنان زندگی می‌کنند که گویی از دیدگاه اندیشه آن را پذیرفته‌اند. در واقع همان‌طوری که نیچه عقیده داشت، این گروه به هر حال زندگی را پذیرفته‌اند. برعکس، کسانی که خودکشی می‌کنند، غالباً اتفاق می‌افتد که به معنای زندگی اطمینان داشته‌اند. این تناقض‌ها همیشه هست. حتی می‌توان گفت که در هیچ امر دیگری تناقض‌ها تا این حد شدید نیست. به همین دلیل اینجا منطقی ضروری است. مقایسه عقاید فلسفی و رفتار کسانی که این عقاید را ابراز می‌دارند امری است رایج و متداول. ولی ناگفته نماند

که از میان متفکرانی که منکر زندگی شده‌اند، هیچ یک منطق خود را برای طرد زندگی به کار نبرده است، جز کی ریلوف که به ادبیات تعلق دارد، پره گرینوس که زائیدهٔ افسانه است و ژول لوکیه که جزء مفروضات است. غالباً به عنوان شوخی داستان شوپنهاور ذکر می‌شود که در برابر میز انباشته از خوردنی و نوشیدنی می‌نشست و به ستایش خودکشی می‌پرداخت. کجای این کار خنده‌آور است؟ فاجعه را به این ترتیب جدی نگرفتن چندان مهم نیست، ولی این طرز عمل سرانجام قضاوتی در مورد عامل آن پیش می‌آورد.

در برابر تناقضات و تیرگی‌ها، آیا می‌توان معتقد شد که هیچ رابطه‌ای میان عقیده ما در مورد زندگی و اقدام به ترک آن وجود ندارد؟ در این مورد نباید اغراق کرد. شوق زندگی حالتی است که از همه مصائب جهان برتر است.

عمل کمتر از اندیشه نیست و تن آدمی از نیستی می‌گریزد. پیش از آن که به تفکر عادت کنیم، به زندگی خو می‌گیریم. در شتابی که هر روز اندکی به مرگ نزدیکترمان می‌کند تن ما اثر این پیشروی چاره‌ناپذیر را نگه می‌دارد. خلاصه اساس این تناقض حالتی است که من آن را «گریز» می‌نامم. چرا که این گریز از نیستی در عین حال کمتر و برتر از «گذران عمر» است که پاسکال بدان توجه داشت. گریز مرگ آلوده که سومین دورنمایهٔ این مقاله است همان «امید» می‌باشد: امید به زندگی اخروی، که باید «فیض» وصول بدان را داشت، حق کسانی است که نه به خاطر خود زندگی، بلکه در راه عقیدهٔ پاک و ارجمندی زندگی می‌کنند که برتر از زندگی است، این عقیده، زندگی را تلطیف و تطهیر می‌کند، بدان معنایی می‌بخشد و ضمناً آن را رسوا می‌کند.

بدین ترتیب، همه چیز دست به دست هم می‌دهد و در این امر اخلاص و آشفتگی پدید می‌آورد. بیهوده نیست که گروهی لفاظی پیشه کردند و چنین تظاهر می‌کنند که اعتقاد به پوچی زندگی، الزاماً قبول آن است که بگوئیم زندگی به زحمت زیستن نمی‌ارزد. در حقیقت، بین این دو حکم هیچ تناسب بعیدی وجود ندارد. منتها نباید بگذاریم که آشفتگی‌ها و جدایی‌ها و بی‌خردی‌هایی که تاکنون ذکرش گذشت گمراهمان کنند. باید پرده‌ها را به کنار زد و مسأله واقعی را شناخت. خود را می‌کشند چون زندگی به زحمت زیستن نمی‌ارزد؛ البته این حقیقتی است، ولی حقیقتی عقیم و بی‌ثمر؛ چرا که این حقیقت، مبتذل و معلوم خاص و عام است. ولی آیا این توهین به زندگی، این مهر باطله‌ای که بر جبین هستی می‌زنیم، بدان علت است که زندگی بی‌معنی است؟ آیا پوچی زندگی مستلزم آن است که با توسل به حیات پسین یا دست یازیدن به خودکشی از آن بگریزیم؟ این مسأله باید روشن و دنبال شود، باید با کنار گذاشتن مسائل دیگر آن را مبرهن ساخت. آیا پوچی و بیهودگی دلیل خودکشی است؟ باید رسیدگی به این مسأله را جدا از همه شیوه‌های فکری و لفاظی‌های مردم بی‌خیال به سایر مسائل ترجیح داد. لفاظی‌ها، عقاید ضد و نقیض و علل روانی که «عینی‌اندیشان» عادت دارند در هر مسأله‌ای وارد کنند در این پژوهش و این سودا جایی ندارند. در این مسأله ما نیازمند اندیشه‌ای بیدادگرانه، یعنی منطقی هستیم. و این کار آسانی نیست. منطقی بودن همیشه ساده است. اما تقریباً محال است که تا پایان کار منطقی باقی بمانیم. پس کسانی که به زندگی خود پایان می‌دهند تا آخرین نقطه احساس خود رفته‌اند. تفکر در مورد خودکشی فرصتی است که تنها مسأله مورد علاقه خود را مطرح کنیم: آیا منطقی تا

سرحد مرگ هست؟ نمی‌توانم پاسخ این مسأله را بدانم، مگر آن که بی‌سودای غیرمنظم و تنها با چراغ حقیقت و وضوح این استدلال را پی-گیرم. منشاء این استدلال را در همین مقاله بیان می‌کنم. من این کار را استدلال پوچی می‌نامم. کسان بسیاری این کار را آغاز کرده‌اند. هنوز نمی‌دانم آیا این کسان به مآله و فادار مانده‌اند یا آن را رها کرده‌اند. وقتی کارل یاسپرس عدم امکان تشکیل وحدت جهان را اعلام می‌داشت به ناله گفت:

«این محدودیت مرا به سوی خویشتن یعنی به جایی می‌برد که دیگر نمی‌توانم در دیدگاهی عینی که کاری جز نمایاندن آن ندارم قرار گیرم؛ در این دیدگاه، نه ذات من می‌تواند موضوع پژوهش من قرار گیرد نه هستی دیگری.» این مرد به دنبال بسیار مردان دیگر کویر بی‌آبی را مجسم می‌کند که در آن اندیشه به مرزهای خود می‌رسد. آری، در پی مردان بسیاری، اما اینان چه شتابزده در خروج از این کویر سوزان! در حالی که مردان بسیاری به آخرین خم راهی رسیده‌اند که اندیشه در آن درمی‌ماند؛ و بسیاری از این مردان داعیه‌ای هم نداشته‌اند. و حال آن که آنان از گرمی‌ترین نعمت خود یعنی از جان شیرین صرف‌نظر کردند. دیگرانی هم که سلطان قلمرو اندیشه بودند پهلو تهی کردند، ولی با کشتن اندیشه‌هایی که آهنگ شورشی پاک داشت. برعکس، مردی آن است که تا سرحد امکان از این اندیشه‌ها دل‌نکنیم و رویش شگفت‌انگیز گیاهان این نواحی دوردست را دقیقاً بررسی کنیم. سرسختی و هشیاری، ناظران بصیربازی ناجوانمردانه‌ای هستند که در آن پوچی و مرگ و امید گفتگو می‌کنند. روانمان می‌تواند حرکات این رقص ساده و پیچیده را تشریح کند، پیش از آن که این حرکات را خود بفهمد و مبرهن سازد.

جلاد خواست کارافا، خلیفه کلیسای بزرگ راه با ریسمانی  
ابریشمی خفه کند، ریسمان پاره شد. جلاد ناچار بار دیگر  
اقدام کرد. خلیفه نگاهی به جلاد کرد و شایسته ندید که  
سخنی بر زبان آورد.

**ستندال**

## کتاب عیش

### عیش در تپپازا

به هنگام بهار، تپپازا آشیان خدایان می‌شود. و در زیر آفتاب و در میان بوی خوش درمنه، در کناره دریا و زیر گنبد لاجوردی آسمان، در ویرانه‌های پوشیده از گل و غرق در نور جوشان، خدایان در اندرون سنگلاخ‌ها سخن می‌گویند.

گاه سراپای ده در زیر تازیانه خورشید تیره می‌شود. چشم‌ها می‌کوشند تا جز قطره‌های نور و رنگ، که در کرانه مژه می‌لرزند، چیزی بیابند و نمی‌یابند. بوی تند گیاهان خوشبو سینه را می‌خراشد و دم و بازدم را در این گرمای طاقت‌فرسا دشوار می‌سازد.

در فراسوی چشم‌انداز، توده سیاه آبادی شنوعا را به زحمت می‌توانم دید که از فراز تپه‌های گرداگرد ده سربلند می‌کند و به آهنگی استوار و متین می‌جنبد تا به کرانه‌ها رفته در آنجا فرود آید.

ما از میان دهی به اینجا می‌رسیم که از همان دور به لنگرگاه چشم دوخته است. ما قدم به دنیایی زرد و لاجوردی می‌نهییم. در اینجا، دم بویا و گس خاک تابستانی الجزایر به پیشواز ما می‌شتابد. گل کاغذی همه‌جا



از دیوار خانه‌ها بالا می‌رود. در باغ‌ها، ختمی‌های سرخی هست که هنوز کمرنگ است. انبوهی از نسترن‌های پر و پیمان چون خامه و خرمن لطیفی از زنبق‌های بلند آبی رخ می‌نمایند. سنگ‌ها همه سوزان است. در ساعتی که ما از اتوبوس زرد آلاله‌ای پیاده می‌شویم، قصابان در اتومبیل‌های قرمز خود مشغول گشت بامدادی هستند و بوق شیپورشان مردم را به خرید فرا می‌خواند.

در دست چپ بندر، پلکانی از سنگ‌های خُشک، از میان درخت کندرک و گل طاووسی، به ویرانه‌ها می‌برد. جاده از برابر یک فانوس خرد دریایی می‌گذرد و سپس در دل ده گم می‌شود. از همین جا، در پای این فانوس، گیاهان درشت برگ روغنی با گل‌های بنفش و سرخ به سوی نخستین تخته‌سنگ‌ها فرود می‌آید. دریا این سنگ‌ها را در میان هیاهوی بوسه‌ها می‌مکد. ما در گذرگاه نسیم سبکبال ایستاده‌ایم، و در زیر آفتابی که فقط یک سوی چهره ما را گرم می‌کند، به فرود نور از آسمان و به دریای آرام بی‌چین و شکن و لبخنده دندانه‌های درخستنداش می‌نگریم. پیش از ورود به دنیای ویرانه‌ها، ما برای آخرین بار به تماشا ایستاده‌ایم. گامی چند به پیش می‌رویم. بوی درمنه گلوی ما را می‌فشارد. کرک خاکستری آنها تا چشم می‌بیند ویرانه را پوشانیده است. عصاره این گل در درگرمای جوشد و در همه پهنه گیتی باده جانبخشی از خاک برمی‌خیزد و به سوی خورشید می‌رود و آسمان را می‌لرزاند. ما به دیدار عشق و اشتیاق می‌رویم. نه خواستار پندیم و نه جوایز حکمتی که از بزرگواری می‌طلبند. هرچه، جز آفتاب و بوسه و بوی وحشی در چشم ما خوار می‌نماید.

من به چنین جاهایی تنها نمی‌روم. بیشتر با کسانی به این‌گونه جاها می‌روم که دوستشان می‌دارم و در قیافه آنان لبخند روشنی می‌خوانم که در آنجا چهره اشتیاق می‌یابد. آرامش و متانت را در این‌جا پیشکش دیگران می‌کنم. چرا که سراپای وجود من در تسخیر عیش طبیعت و دریا است. در این پیوند ویرانه‌ها و بهار، ویرانه‌ها بار دیگر سنگ شده‌اند، و پرداخت دست آدمیزادگان را هشته و به آغوش طبیعت بازگشته‌اند. به شکرانه بازگشت این دختران گریزپا، طبیعت، گل در زیر پای آنان می‌ریزد.

در شکاف سنگفرش بازمانده میدان بزرگ باستانی، گل آفتاب پرست سرگرد و سفیدش را پیش می‌آورد و شمعدانی لاله‌رخسار، خونس را در جایی می‌ریزد که روزگاری کاشانه و پرستشگاه و میدان بوده است. همانند مردانی که دانش سرشار به سوی خدا بازشان آورد، گذشت سال‌ها ویرانه‌ها را به خانه مادرشان بازگردانیده است. گذشته سرانجام امروز ترکشان می‌کند. نیروی ژرفی آنان را در کنار اشیایی می‌ریزد که با هم فرود می‌آیند و در برابر این نیرو چیزی آنها را دلداری نمی‌دهد.

چه ساعتها که به له کردن درمنه و نوازش ویرانه و کوشش برای سازگاری دم و بازدم خود با زمزمه پرهیاهوی جهان گذرانده‌ام! در میان بوی‌های وحشی و نغمه حشرات خواب‌آلوده فرو رفته‌ام و دیده و دل را به سوی بیکرانگی ستوه‌آور این آسمان سرشار از گرما باز می‌کنم.

چندان آسان نیست که انسان همان باشد که هست و اعتدال ژرف خود را بازیابد. ولی هنگامی که به کمر استوار شنوعا می‌نگریستم، دلم از یقین غریبی آرام می‌گرفت. می‌آموختم که نفس بکشم. جذب جهان

می‌گشتم و وجودم را به غایت خویش می‌رسانیدم. از تپه‌ای فرود می‌آمدم و از تپه دیگری بالا می‌رفتم، و در هریک پاداش ویژه‌ای آماده می‌یافتم. به این پرستشگاه که ستون‌هایش گردش خورشید را اندازه می‌گیرند و از آن‌جا سراسر ده و دیوارهای سفید و گلگون و مهتابی‌های سبزش دیده می‌شود، یا این کلیسای جامع بر تپه خاوری که هنوز دیوارهایش را حفظ کرده و تابوت‌های سنگی بیرون کشیده از دل خاک در شعاع بزرگی دور و برش صف بسته‌اند بنگرید. بیشتر این تابوت‌ها کاملاً سر از خاک برنیاورده‌اند و هنوز بخشی از خاک شمرده می‌شوند. این آرامگاه روزی گور مرده‌هایی بوده‌اند. فعلاً در این‌جا مریم‌گلی و خردل صحرائی می‌روید. کلیسای جامع سالسای قدیس مسیحی است، ولی هریار که از سوراخی به درون آن می‌نگری، نغمه دنیا است که به سویت می‌آید: تپه‌ها پوشیده از کاج و سرو می‌بینی و دریا که سگان سپیدش را تا بیست متری می‌غلطاند. چکاد تپه‌ای که کلیسا بر آن استوار گشته هموار است و از رواقش نسیمی دل‌انگیزتر می‌وزد. در زیر آفتاب بامدادی نشاط و سعادت بی‌کرانه‌ای در فضا موج می‌زند.

بینوا کسانی که نیازمند اسطوره‌اند. در این‌جا خدایان بستر و نشانه گذشت ایام شمرده می‌شوند. من وصف می‌کنم و می‌گویم:

«این سرخ است، آن لاجوردی و این هم سبز است. این دریا است، آن کوه و این هم گل است.» چه نیازی هست که از خدای تاک و بادیه سخن برانم تا بگویم که من دوست می‌دارم دانه‌های گرد کندرک را در زیر بینی خود له کنم؟ آیا این سرود باستانی هم، که بعدها بدان راحت خواهم اندیشید، از آن خدای کشتزاران است: «خوشا آن زندگان روی زمین که

این چیزها را دیده‌اند». چگونه می‌توان عبرت دیدن، و دیدن بر روی این زمین را، از یاد برد. در پرستشگاه‌های یونان باستان، به تماشای مراسم مذهبی و تأمل در آن خرسند بودند. در چنین جایگاهی، من می‌دانم که هرگز به اندازه کافی به دنیا نزدیک نخواهم شد. باید لخت شوم و آغشته به بوی خوش زمین در آب فروم تا این بوی‌ها را در آن دریا بشویم و زمین و دریا را در تن خود هماغوش سازم. مدت‌ها است که این دو، لب بر لب، در اشتیاق این هماغوشی می‌سوزند. پس از ورود به آب، تأثیر سردی آب است و صعود ماده لزج سرد و کدر، آنگاه گوشم زنگ می‌زند، آب از سوراخ‌های بینی من جاری می‌شود، در دهانم احساس تلخی می‌کنم، و من، غوطه می‌زنم. پس شنا می‌کنم و دستانم را که از خیزی می‌درخشد از آب بیرون می‌آورم تا در برابر خورشید، زرین گردد، و باز آن را با پیچش همه ماهیچه‌هایش فرود می‌آورم. آب در پهنه تنم می‌دود. دو پای من خیزاب‌ها را با هیاهو در اختیار می‌گیرد. افق ناپیدا است. بر ساحل، روی ماسه‌ها می‌افتم. تسلیم جهان می‌شوم، دوباره به سنگینی گوشت و استخوان خود بازمی‌گردم، و منگ از آفتاب، گاهی نگاهی به بازوان خود می‌افکنم و برکه‌های خشک پوست خود را می‌بینم. با لغزش قطره‌های آب، موی بور و گرد نمک آشکار می‌شود.

من معنای افتخار را در این جا می‌فهمم. افتخار یعنی حق دوست داشتن نامحدود. در این دنیا، بیش از یک عشق وجود ندارد: اندام زنی را در آغوش می‌کشی، یا این شادی شگفت‌انگیزی را که از آسمان به دریا فرو می‌ریزد در بر می‌گیری.

هم‌اکنون، هنگامی که خود را در میان درمنه‌ها رها می‌سازم تا بویش

را در بدنم نفوذ دهم، به‌رغم همهٔ پیشداوری‌ها احساس خواهم کرد که حقیقتی را به ثمر می‌رسانم. این همان حقیقت آفتاب است که حقیقت مرگ من نیز خواهد بود. به یک اعتبار، در اینجا من با زندگی خود بازی می‌کنم. حیاتی که طعم سنگ سوزان سرشار از زمزمهٔ دریا دارد و آواز زنجره‌هایی که هم‌اکنون نغمه‌سرای آغازیده‌اند. نسیم خنک است و دریای لاجوردی. من این زندگی را عاشقانه دوست می‌دارم و می‌خواهم آزادانه دربارهٔ آن سخن بگویم. چرا که این زندگی غرور موقعیت انسانی مرا به من می‌بخشد.

البته بارها گفته‌اند و شنیده‌ام که «جای بالیدن نیست». چرا. جای غرور هست: آن خورشید، این دریا، دلم که از شور جوانی پر می‌کشد، تنم که طعم نمک دارد، و پهنه بی‌کرانه‌ای که در آن مهربانی و افتخار در زردی و لاجوردی دست در دست هم می‌نهند. باید نیرو و استعداد خود را در تسخیر همین به کار بندم. در اینجا همه چیز مرا نیالوده وامی‌نهد، من ذره‌ای از خویشتن خود را رها نمی‌کنم، هیچ صورتکی به چهره نمی‌زنم. همین بس که دانش دیریاب زیستن را صبورانه فرا می‌گیرم. زیرا این دانش خود به همهٔ آیین زیستن دیگران می‌ارزد.

اندکی پیش از نیمروز، از میان ویرانه‌ها به طرف مهمانسرای کوچکی در شمال بندر بازمی‌گشتیم. سرهامان پر از تصویر خورشید و سرشار از رنگ‌ها بود. در چنین حالی، چه خوشامد فرح‌بخشی بهتر از آغوش سایه‌سار دکه و فتجان بزرگی پر از نعنای سبز و سرد! بیرون دکه، دریا هست و جادهٔ غبارآلود سوزان، در برابر میزی می‌نشینم و سعی می‌کنم که خیرگی رنگین آسمان سفید از گرما را در پنجهٔ مژگان جنبندهٔ خود بگیرم

و نگهدارم. چهره ما از عرق خیس است، ولی تن ما در پوشش پارچه نازکی که همه پوشاک ما است، تر و تازه و خنک است. و قیافه ما، خستگی دلنشین روز وصلت با جهان را نشان می‌دهد.

غذای این مهمانسرا چندان دلپذیر نیست. اما میوه فراوان است. خصوصاً شفتالوهایی هست که باید گاز زد و خورد، به طوری که آب آن از لب و لوجه ما سرازیر می‌شود. دندان‌هایم را در شفتالو فرورده‌ام و به زَنش تند خونم، که تا بناگوشم بالا می‌رود، گوش فرا می‌دهم و نیک می‌نگرم. سکوت عظیم نیمروزی بر دریا بیدار است.

هر موجود زیبایی طبعاً مغرور زیبایی خویش است. امروز جهان هم غرورش را از هر گوشه می‌چکاند. در برابر آن، اگر می‌دانم که نباید همه چیز را در اندرون شادی زیستن جای دهم، چرا این شادمانی را انکار کنم؟ خوشبختی ننگ نیست. ولی امروز نادان حاکم است و در چشم من نادان کسی است که از کامیابی پروا کند. درباره غرور پرگفته‌اند: می‌دانید که گناه ابلیس هم همین بود. به ما هشدار می‌دادند که: «از غرور بپرهیزید و گرنه گمراه می‌شوید، نیروی شتاب خویش را از دست می‌دهید، سرچشمه‌های زندگی در شما خواهد خشکید». از همان دوره دانستم که مایه‌ای از غرور ضروری است... ولی در لحظاتی دیگر، از مطالبه غرور زیستن نمی‌توانم خودداری کنم. چرا که سرپای هستی همدستی می‌کند تا آن را به من ببخشد.

در تیازا «من می‌بینم» ماوی است با «من ایمان دارم». و من در انکار آنچه که دستم می‌تواند لمس و لبانم می‌تواند نوازش کند اصرار نخواهم ورزید. نیازی نمی‌بینم که از آن اثر هنری پدیدار سازم. ولی

می‌خواهم چیزی را که متفاوت است بیان کنم. در چشم من، تیبازا همانند قهرمانان داستان است. وصفشان می‌کنند تا از این رهگذر عقیده خود را در مورد جهان ابراز دارند. تیبازا نیز همانند این قهرمانان، و مردانه، گواهی می‌دهد. او امروز قهرمان من است. و چنین می‌نماید که چون نوازش و وصفش می‌کنم، سرمستی مرا پایانی نیست.

زمانی هست که باید زیست و زمانی که باید بر زیستن گواهی داد. برای آفرینش نیز زمانی هست. اما این چندان طبیعی نیست. کافی است که با همه وجود خود زندگی کنم و از صمیم دل گواهی دهم. در حال و هوای تیبازا باید زیست. پس از آن توبت گواهی است. اثر هنری در پی گواهی می‌رسد. در اینجا نوعی آزادی هست.

من هرگز بیشتر از یک روز در تیبازا نمی‌ماندم. همیشه لحظه‌ای فرامی‌رسد که آدمی از مشاهده چشم‌اندازی سیر می‌شود، هم‌چنان که مدت‌ها وقت لازم است تا منظره‌ای را به اندازه کافی ببینیم.

کوه و آسمان و دریا همانند چهره‌هایی هستند که اگر آدمی، به جای دیدن آنها، بدان نیک بنگرد، به خشکی و بی‌حاصلی یا شکوه آنها پی می‌برد. ولی هر چهره‌ای، برای آن که گویا باشد، باید پیوسته در برابر تازگی قرار گیرد. جهان، گاه به سبب فراموشی ما، در چشم ما تازه می‌نماید. به جای ستایش این پدیده، مردم گله می‌کنند که خیلی زود از دنیا سیر و خسته می‌شوند.



نزدیک عصر، در کنار شاهراه، به آن قسمت پارک که آراسته‌تر بود و به صورت باغی درآورده بودند می‌رفتم. در اینجا، دور از زمزمه بوی‌ها و هنگامه آفتاب، در هوای فرح‌بخش شامگاهی، روان آرام می‌گرفت، و تن

آسوده آدمی، خموشی درون را که زاییده عشق کامیاب است، احساس می‌کرد. روی نیمکتی نشسته بودم. به طبیعت می‌نگریستم که پابه پای نور می‌رفت و اندک‌اندک گرد می‌شد. سیراب و خرسند بودم. درخت اناری غنچه‌های فروبسته خود را مثل مشت گره کرده کودکانه‌ای که همه مژده بهاران را دربر گرفته باشد بالای سرم آویخته بود. در پشت سرم، بوته‌های اکلیل کوهی بود، و من تنها بوی مستی‌بخش آن را درمی‌یافتم. تپه‌ای چند در آغوش درختان جای می‌گرفتند و دورتر، باریکه دریا بود و بر فراز آن آسمان همانند سفینه‌ای آرمیده با همه مهر و صفای خویش. نشاط شگفت‌انگیزی در دلم موج می‌زد، از آن‌گونه که زاییده آسودگی است. احساس ویژه‌ای هست که به بازیگران هترمند دست می‌دهد. آنگاه که درمی‌یابند که نقش خود را به خوبی اجرا کرده‌اند. یعنی، به دقیق‌ترین معنا، وقتی که بازیگران حرکات خود را با حرکات قهرمانان مطلوب خویش سازگار گردانیده و به گونه‌ای در اندرون نقش و نگاری جای گرفته‌اند که از پیش رسم گشته بود و اینک هنرمندان، آنان را به طرفه‌العینی با تپش دل خود زنده کرده‌اند. من دقیقاً چنین احساسی داشتم. من نقش خود را به خوبی اجرا کرده بودم. کار مردانه خود را به انجام رسانیده بودم. آشنایی با شادمانی در سراسر یک روز در چشم من یک توفیق استثنایی نمی‌نمود، بل اجرای دلخواه شرطی بود که در پاره‌ای از موقعیت‌ها خوشبختی را به صورت وظیفه درمی‌آورد. آنگاه ما به تنهایی و خلوتی می‌رسیم که این بار در دل خرسندی است.



اکنون درختان، آشیان انبوه پرندگان گشته بود. زمین، پیش از آن‌که در دل تیرگی گم شود، به آرامی زمزمه‌ای داشت. هم‌اکنون با درخشش



نخستین ستارگان، پرده شب بر صحنه گیتی فرو می افتد. خدایان تابنده روزبه سوی گورستان هر روزی خود بازگشته اند. ولی خدایان دیگری می آیند. و چهره های آسیب دیده شان در بطن زمین پدیدار خواهد شد. تا تیره تر باشند.

دست کم اکنون، زمزمه شکفتگی پی در پی غنچه موج در روی ماسه ها از خلال فضایی به گوشم می رسد که در آن گرده زرین گل می رقصید. دریا بوده و ده و سکوت و بوی های خوش این زمین، و من اندرونم را از حیات خوشبویی می آکندم و به میوه زودرس جهان گاز می زدم. و چون احساس می کردم که آب شیرین و تندش از لبانم می چکد منقلب می گشتم.

نه، هستی من مهم نبود. دنیا هم به حساب نمی آمد. بلکه تنها سازش و خموشی من و او بود که عشق را پدیدار می ساخت، و من چنان فرومایه نبودم که این عشق را فقط برای خود بخواهم. آگاهی و غرور من آن را برای همه مردمی می خواست که فرزندان آفتاب و دریا هستند و زنده و سرشار از شور زندگی. مردمی که بزرگواری خویش را از سادگی خود می گیرند و در کنار دریا ایستاده به شکرخنده آسمانی دیار خود لبخندی از سر همدستی می زنند.

### چند توضیح

- ۱- تپپازا دهی است ساحلی واقع در هفتاد کیلومتری غرب شهر الجزایر. در سال های ۱۹۳۵ - ۱۹۳۶ کامو چند بار به آنجا رفت تا مقاله «عیش در تپپازا» را نوشت. دبیرش گرنیه سخت به این ده دل بسته بود.
- ۲- جمیلا قصبه ای است واقع در صد کیلومتری غرب شهر کنستانتین.

۳- جمله: «هر منظره حالتی است از روح» گفته معرف «آمیل» نویسنده سوئیسی سده نوزدهم است. معمولاً از این جمله چنین می‌فهمند که: هنرمند حالات روحی خود را به طبیعت می‌دهد. اگر شاد باشد طبیعت را شاد می‌یابد و اگر غمگین باشد آن را ناشاد می‌بیند. منظور آمیل غیر از این بود. به عقیده او هر چشم‌اندازی دلالت ثابتی دارد و اگر شاد یا ناشاد باشد، هنرمند را شاد یا ناشاد می‌دارد. کامو هم که به طبیعت اعتقاد راسخی دارد جمله را به همین معنا به کار برده است.

۴- نخستین جمله «باد در جمیلا» اعلام مخالفت است با جمله تورات که مورد علاقه «بارس» نویسنده سده نوزدهم بود. وی می‌گفت: «جاهایی هست که اندیشه در آن می‌دمد.» کامو که دوستار زندگی نیالوده و دور از داوری خیر و شر است، می‌گوید: «جاهایی هست که اندیشه در آن می‌میرد».

### باد در جمیلا

جاهایی هست که اندیشه در آن می‌میرد تا حقیقتی که انکار اندیشه است پا به عرصه هستی نهد. هنگامی که من به جمیلا رفتم، باد بود و آفتاب. اما این داستان دیگری است. آنچه که باید در آغاز گفت، این است که در آنجا سکوت سنگین و عظیم و بی‌خللی حکومت می‌کرد. چیزی چون تعادل شاهین ترازویی. هیاهوی پرندگان، ناله خفه نی‌لیک، صدای پای بزها، زمزمه‌هایی که از سوی آسمان به گوش می‌رسید: همه این سروصداها سکوت و خلوت اندوهبار این جاها را پدیدار می‌ساخت.

گاهگاه صدای خشک به هم خوردن بال‌ها و ناله‌ای دلخراش نشانه پرواز مرغی بود که در میان سنگ‌ها جای داشت. هر جاده‌ای، کوره‌راه‌هایی از میان خانه‌های فروریخته، کوچه‌های فراخ و سنگفرش زیر ستون‌های درخشنده، میدان بی‌کران بین طاق نصرت و معبد بر بلندی، همه راهی است به سوی آبکندهایی که از هر طرف جمیلا را چون نگینی در میان می‌گیرند و آن را به سان دسته ورقی درآورده‌اند که به سوی آسمان بی‌حد و مرزی گشوده باشند.

در اینجا، آدمی غرق در خیال، رویاروی سنگ و سکوت قرار می‌گیرد. در این آشوب عظیم باد و خورشیدی که نور را با ویرانه‌ها پیوند می‌دهد، هرچه روز به پیش می‌تازد و کوه‌ها کبودتر و درشت‌تر می‌شوند، حالی پدیدار می‌گردد که اندازه‌همانندی آدمی را با خلوت و سکوت این شهر مرده بدو گوشزد می‌کند.

برای رفتن به جمیلا زمان زیادی لازم است. جمیلا شهری نیست که در آن لحظه‌ای چند درنگ کنند و سپس از آن بگذرند. این شهر راه به جایی نمی‌برد و به هیچ دیاری منتهی نمی‌شود. اینجا جایی است که از آن باز می‌گردند. شهر خموشان پایان راه دراز و پریپیچ و خمی است که در هر خمی گویی مژده رسیدن به شهر می‌دهد و به همین جهت دوچندان دراز می‌نماید. هنگامی که سرانجام، بر دشت بلند رنگ‌ساخته‌ای، از میان کوه‌های بلند، استخوان‌بندی زردرنگ جمیلا چون بیشه‌ای از استخوان رخ می‌نماید، به منزله نماد درس عشق و شکیبایی جلوه‌گر می‌شود. تنها همین درس می‌تواند ما را به اندرون دل تپنده جهان ببرد. این شهر، در میان درختانی چند، و انبوه گیاهان پژمرده، با همه کوه‌ها و سنگ‌های

خود، در برابر ستایش مبتذل و زیبایی چشم انداز و سراب امیدواری، ایستادگی می‌کند. سراسر روز، ما در این شوکت خشکیدگی و پژمردگی سرگردان بودیم. باد، که پس از نیمروز چندان محسوس نبود، گویی با گذشت زمان، اندک اندک، اوج می‌گیرد، و اکنون همه جای چشم انداز را فرامی‌گرفت. در آن دوردست‌های خاوری، از میان شکاف کوهستان‌ها برمی‌خاست، از آن سوی افق شتابان می‌آمد و چون آبخاری در میان سنگ‌ها و آفتاب خیز برمی‌داشت. پیوسته از میان ویرانه‌ها زوزه‌کشان می‌گذشت، در اندرون دژی ساخته از سنگ و گل می‌چرخید، بر توده سنگ‌های درشت آبله‌روی می‌ریخت، گرداگرد هر ستونی وزان می‌پیچید و در میدان سر به فلک کشیده، بدل به ناله‌های پیگیر می‌شد. من همانند بادبان‌ها و دکل‌های سفینه‌ای شده بودم که در میان باد بلرزد. گویی از میان به دونیم گشته‌ام، چشمانم می‌سوخت، لبانم ترک خورده بود، پوست تنم چنان خشک شده بود که گویی از آن من نیست. پیش از این، رمز جهان را بر پوست تن خود می‌خواندم. گیتی نشانه‌های مهر و خشمش را بر آن می‌نوشت. با دم تابستانی خود گرمش می‌داشت و با نیش دندان‌های بلورین زمستانی آن را می‌خلید. اما این بار، چندان در زیر تازیانه باد به سر برده، بیش از ساعتی لرزیده و از پایداری چنان سنگ گشته بودم که دیگر از نقش و نگار تن خود آگاهی نداشتم. چون سنگ‌ریزه‌ای که از صیقل امواج درخشان گردد، تنم جلائی یافته تا مرزهای روان فرسوده گشته بود. در آغاز اندکی از همان نیرویی گشتم که به فرمانش شناور بودم، سپس بیشتر، و سرانجام همو گشتم، و تپش خون خود و زنش تند و پرهیاهوی این دل همه‌جا حاضر طبیعت را به هم

آمیخته دیدم. باد مرا همانند برهنگی سوزان جهان پیرامونم می‌ساخت و آغوش گریزپایش مرا سنگی در میان سنگ‌ها می‌شمرد و تنهایی یک ستون یا یک درخت زیتون در زیر آسمان تابستانی را به من می‌بخشید. این شنای دشوار در جویبار باد و آفتاب همه نیروی زندگی را از من می‌گرفت. پرنده بی‌جانی بودم که چندان بال نگشاید، جانی بودم که از درد ننالد و اندیشه خردی که برنتابد. اما زود در چهارگوشه گیتی پراکنده شدم، دستخوش فراموشی گشتم، خود را نیز از یاد بردم. همین باد هستم و در او هستم. طاق و رواق و این سنگفرشی هستم که می‌سوزانند. اکنون آن کوه‌های رنگ‌پریده گرداگرد این شهر خلوت و خموشم. دوری خود را از خویشتن و حضور خود را در اندرون جهان هرگز بدین پایه ژرف نیازموده بودم.

آری، من زمان حالم. و آنچه اکنون نظرم را جلب می‌کند، این است که از این دورتر نمی‌توانم رفت. چون مردی هستم که به زندان جاودانی محکوم گشته باشد. دنیای چنین آدمی همیشه در زمان حال جاری است. نیز مانند کسی هستم که می‌داند فردا و همه روزهای آینده همانند امروز است. چون برای انسان، آگاهی از زمان حال، به منزله آن است که دیگر انتظاری نداشته باشد. اگر مناظری هست که بیانگر حالت روحی است، همانا مبتذل‌ترین چشم‌انداز است. و من در همه‌جای این دیار در پی چیزی می‌گشتم که نه از آن من، بلکه ناشی از این دیار بود. همانند طعم میرندگی که بین ما مشترک بود.

در بین ستون‌هایی که سایه‌هاشان اکنون کج می‌شد، دلهره‌ها همانند پرنندگان زخمی از هوا می‌ریخت. اما روشن بینی هم در جایگاه خود

بیدار بود. دلهره از دل زندگان برمی‌خیزد. و آرامش بار دیگر این دل زنده را فرامی‌گیرد: همهٔ دانایی من همین است. به تدریج که روز سپری می‌گشت، و نور و هیاهو در زیر خاکستری که از آسمان فرو می‌ریخت خاموش می‌شد، من، رها از خویش، خود را در برابر نیروهای آرامی که در اندرونم ندای انکار سر می‌دهند تنها و بی‌پناه می‌دیدم.

کسان اندکی درمی‌یابند که: امتناعی هست که ارتباطی با انصراف ندارد. در اینجا واژه‌های «آینده»، «آسایش» و «موقعیت» چه معنا دارد؟ رشد عاطفه یعنی چه؟ اگر من دست رد به سینهٔ همهٔ «آینده»های دنیا می‌زنم بدان جهت است که از غنای زمان حال خود نیز دل برنمی‌کنم. دوست نمی‌دارم باور کنم که مرگ، دریچه‌ای به سوی زندگی دیگری می‌گشاید. در چشم من، مرگ دری بسته است. من نمی‌گویم که مرگ گامی است برداشتنی، بلکه واقعه‌ای است ناگوار و پلید. هدف همهٔ پیشنهادهایی که به ما می‌شود این است که آدمی را از «بار زندگی» برهاند. ولی در برابر پرواز سنگین پرندگان در آسمان جمیلا، من بار زندگی را می‌طلبم و به دست می‌آورم. زندگی یک شوق بی‌دلیل است: باید با تمام وجود خود آماده پذیرش آن باشم. بقیه به من مربوط نیست. در وجودم بیش از آن جوانی هست که بتوانم از مرگ سخن بگویم. ولی چنین می‌نماید که اگر هم بدان ناگزیر می‌شدم، واژه‌گویای آن را در اینجا می‌توانستم یافت. این واژه، در میان دهشت و سکوت، یقین آگاهانه مرگ تهی از امید را بیان می‌کند.

آدمی با چند اندیشهٔ آشنا زندگی می‌کند. با دو سه اندیشه. به تدریج که عمر می‌گذراند و با کسانی آشنا می‌شود، به این اندیشه‌ها جلایی

می‌دهد و آن‌ها را به اندیشه‌های سنجیده‌تری بدل می‌کند. باید ده سالی بگذرد تا کسی اندیشه ویژه خود را بیابد. اندیشه‌ای که بشود از آن سخن گفت. این نکته مسلماً اندکی نومیدکننده است. اما سودمندی آن در این است که آدمی با چهره زیبای جهان آشنا می‌شود. تا آن روز، آدمی جهان را از روبه‌رو می‌دید. از این پس، باید گامی از کنار بردارد تا نیم‌رخ آن را نیز بنگرد. جوانان از روبه‌رو به دنیا می‌نگرند. هنوز فرصت آن را نداشته‌اند که به اندیشه مرگ و نیستی جلایی ببخشند. اما دهشت آن را چشیده‌اند. لابد جوانی یعنی همین: رویارویی دردناک با مرگ: هراس جسمانه جانوری که آفتاب را دوست می‌دارد. به‌رغم آنچه می‌گویند، جوانان، دست‌کم در این مورد، توهمی ندارند. چرا که فرصت یا آن مایه پارسایی ندارند که بدین اندیشه دست یابند. و من در برابر این چشم‌انداز آبکندی، در مقابل این فریاد سنگی شوم و جلیلی که جمیلا نام دارد، و در زیر آبخار خورشیدی که دشمنکام می‌نماید، در برابر این مرگ امید و رنگ‌ها، نمی‌دانم چرا مطمئن بودم که کسانی که شایسته نام انسانیت هستند باید با این رویارویی آشنا شوند، چند اندیشه‌ای را که بدانان تعلق داشت انکار کنند، و معصومیت و حقیقتی را باز یابند که در نگاه مردان باستان به‌هنگام رویارویی با مرگ می‌درخشد. آنگاه، در آغوش مرگ به جوانی خود می‌رسند.

از این حیث، چیزی خوارتر از بیماری نیست. چرا که بیماری چاره‌اندیشی در برابر مرگ است و آدمی را برای مرگ آماده می‌سازد. بیماری دوره کارآموزی مرگ است و نخستین مرحله آن دل‌سوزی بر خویشتن است. در تلاش سترگ آدمی برای گریز از یقین نیستی سراپای

وجود، بیماری تکیه گاه انسان می‌گردد. ولی جمیلا... و من آنگاه به خوبی درمی‌یابم که پیشرفت راستین، یعنی تنها پیشرفت تمدن، پیشرفتی که گاهگاهی کسی بدان دل می‌بندد، ایجاد مرگ آگاهانه است.

چیزی که همیشه انگیزه شگفتی من می‌گردد، فقر اندیشه‌های ما در باب مرگ است. در حالی که آن همه آماده باریک‌اندیشی دربارهٔ مضمون‌های دیگر هستیم. مرگ را یا بد می‌شمیریم یا خوب. پاره‌ای می‌گویند: «ما از مرگ می‌هراسیم». پاره‌ای دیگر اظهار می‌دارند: «مرگ اگر مرد است گو نزد من آی». ولی این نکته نشان می‌دهد که هر امر ساده‌ای از دسترس ادراک ما دور است. مثلاً: رنگ آبی چیست؟ دربارهٔ این رنگ چگونه می‌اندیشیم؟ مشکل مرگ هم از همین نوع است. ما نمی‌توانیم در باب مرگ و رنگ بحث کنیم. عمده همین انسانی است که در برابر من ایستاده و به سنگینی زمین است، و من، آیندهٔ خویش را در چهره‌اش می‌خوانم. ولی آیا واقعاً می‌توانم به این مضمون بیندیشم؟ من با خود می‌گویم: «روزی باید بمیرم». اما من این جمله را درک نمی‌توانم کرد. چرا که آن را باور نمی‌کنم و تجربه‌ای جز مشاهدهٔ مرگ دیگران ندارم. دیدم کسانی می‌میرند. به‌ویژه شاهد مرگ سگان بوده‌ام. اگر به لاشهٔ سگ مرده دست بزنم، منقلب می‌شوم. پس به گل‌ها و لبخنده‌ها و کامجویی از زیبارویان می‌اندیشم. و درمی‌یابم که انزجار من از مرگ سراپا زایندهٔ شوق زیستن است. من به آنان که زندگی می‌کنند، و در دیدهٔ آنان گل و کامجویی معنای تمام پیدا می‌کند رشک می‌برم. من حسودم. چون زندگی را بیش از آن دوست دارم که خودخواه نباشم. ابدیت به چه کارم می‌آید؟ شدنی است که روزی بر زمین دراز کشیده باشم، و بشنوم



که به من می‌گویند: «شما دلیر هستید، و وظیفه من است که نسبت به شما راستگو باشم: می‌توانم به شما بگویم که تا چند لحظه دیگر خواهید مرد». من هستم. همه هستی من در جنگ من است. هراس در ژرفای درونم موج می‌زند. چشمانم حیران می‌نگرد. هرچه جز این چه معنا دارد؟ موج خون از چهره‌ام بالا می‌رود و به گیجگاهم می‌کوبد. می‌پندارم که هرچه در فراچنگ آورم در هم می‌کوبم.

اما انسان‌ها به‌رغم خود و به‌رغم چارچوبه‌های تزئینی خویش می‌میرند. به آنان می‌گویند: «هنگامی که شفا یافتی...» و آنان شفا نمی‌یابند و می‌میرند. من این را نمی‌خواهم. زیرا، اگر روزهایی هست که در آن طبیعت دروغ می‌گوید، روزهایی هم هست که راست می‌گوید. امشب، جمیلا راست می‌گوید، و این راستی را با چه غم و زیبایی پیگیری می‌گوید! ولی من نمی‌خواهم در برابر این جهان دروغ بگویم یا بشنوم. می‌خواهم تا واپسین دم روشن بین بمانم و شام زندگی خود را با همه سرشاری حسادت و انزجار خویش بنگرم. هرچه از جهان دورتر شوم، و به‌جای تأمل در آسمانی که می‌پاید، به مرگ کسانی بیندیشم که زندگی می‌کنند، از مرگ بیشتر می‌هراسم. تدارک مرگ آگاهانه، از فاصله میان ما و دنیا می‌کاهد و سبب می‌شود که ناشاد دست به کار زندگی شویم. چرا که از زیبایی‌های شورانگیز و دلکش جهانی جاودان‌میرنده آگاهیم. و امروز، ترانه محزون تپه‌های جمیلا شرننگ این حقیقت را در ژرفای جانم فروتر می‌ریزد.

شامگاهان از شیب‌هایی که به ده می‌برد، به‌دشواری بالا می‌رفتیم و اکنون که از راه رفته باز می‌گشتیم، به توضیحات راهنما گوش می‌دادیم:

«این بناها به دوره جاهلیت تعلق دارد. این محله که از خاک سر برآورده، به دوره مسیحیت تعلق دارد. البته در دوره‌های بعد...» آری، درست است: انسان‌ها و جوامع انسانی در اینجا جان‌نشین یکدیگر شده‌اند. کشورگشایان، این دیار را به رنگ تمدن نظامی خود درآورده‌اند. اینان اندیشهٔ سخیف و مسخره‌ای از عظمت در سر داشتند، و بزرگی امپراتوری خود را با گسترده‌گی خاکش می‌سنجیدند. معجزه آن است که ویرانه‌های تمدن‌شان همان انکار آرمان‌شان است. چرا که استخوان‌بندی این شهر، هنگامی که از چنان ارتفاعی، در آغاز شامگاهان و در میان پرواز کبوتران سپید‌گرداگرد «طاق نصرت» دیده می‌شد، نشانه‌های فتح و پیروزی و بلندپروازی آنان را بر لوح آسمان ثبت نمی‌کرد. همیشه جهان سرانجام بر تاریخ چیره می‌شود. من شعر این فریاد عظیم سنگی را که جمیلا در میان کوه و آسمان و سکوت سر می‌دهد می‌شناسم و آن روشن‌بینی و بی‌اعتنایی یعنی نشانه‌های راستین نومی‌دی یا زیبایی است. در برابر این جلال، که ما به این زودی ترکش می‌کنیم، دلم از غصه لبریز می‌شود. جمیلا را، با آب غم‌انگیز آسمانش، نغمهٔ مرغی که از آن سوی دشت به گوش می‌رسد، و سیلاب ناگهانی و کوتاه بزها بر دامنهٔ تپه‌هایش پشت سر می‌نهم. در شفق آرام و پرطنین شامگاهی، چهرهٔ زندهٔ یک الههٔ شاخدار بر پیشانی محرابی دیده می‌شود.

### تابستان در الجزیره

عشق به شهرها غالباً عشقی نهانی است. شهرهایی چون پاریس، پراگ و حتی فلورانس به روی خود فرو بسته می‌شوند، و، بدین ترتیب،

محدود به دنیای ویژه خویشند. اما الجزیره، و همراه آن پاره‌ای از محافل ممتازه، چون شهرهای ساحلی، به سوی آسمان گشوده می‌شوند، همانند دهانی یا زخمی. آنچه در الجزیره می‌توان دوست داشت، همان است که گذران زندگی همه کس از آن است. یعنی دریا در خم هر کوجه‌ای و مایه‌ای از خورشید و زیبایی نژاد. و مانند همیشه، در گستره این عرصه بی‌آزم، و بر سر این خوان سرور، رایحه مرموز دیگری هم هست. در پاریس، ممکن است که انسان از فقدان فضا و کمبود صدای بال مرغان آسمانی دل‌تنگ گردد. در اینجا دست‌کم آدمی غرق در چنین نعمتی است. و چون هر آرزویی برآورده می‌شود، انسان می‌تواند بسنجد که تا چه پایه توانگر است.

مسئله باید سال‌ها در الجزیره زیست تا بتوان در یافت که وفور نعمت‌های طبیعی تا چه مایه در زمینه عاطفی زبان‌انگیز است. در اینجا برای کسی که بخواهد بیاموزد، به پرورش خود بپردازد تا بهتر گردد، چیزی نیست. در این سرزمین آموزشی نیست. نه مزده‌ای هست نه امیدی. این سرزمین فقط می‌بخشد، آن هم به اسراف. سرپای این دیار پیشکش نگاه است. و از همان لحظه‌ای که انسان از آن برخوردار می‌شود، با آن آشنا می‌گردد. کامیابی‌های آن را دوایی نیست و شادخواری‌هایش بی‌امید می‌ماند. در اینجا تنها توقع طبیعت، حضور روان روشن‌بینی یعنی ناآرام است. طبیعت می‌خواهد که آدمی روشن‌بینی خود را به همان نحوی ابراز دارد که ایمان می‌آورد. چه سرزمین غریب و شگفت‌انگیزی: به کسی که روزی می‌رساند جلال و مسکنت خویش را یک‌جا می‌بخشد. پس شگفت نیست که غنای مرد حساسی از این سرزمین با حد اعلای فقر او همراه باشد: حقیقتی نیست

که شرنکی همراهش نباشد. بنابراین، جای شگفتی نیست که من همیشه چهرهٔ این دیار را در کنار تهیدست‌ترین مردمش بیشتر دوست دارم.

در اینجا، مردم، در سراسر دوران جوانی خود، حیاتی فراخور زیبایی خویش می‌یابند. از آن پس، فرود است و فراموشی. در قمار زندگی، اینان مایهٔ عمر خویش در میان می‌نهند، و میدانند که می‌بازند. در الجزیره، برای هرکس که جوان است و اهل زندگی، هر چیزی پناه و بهانهٔ پیروزی است: لنگرگاه، آفتاب، بازی سرخ و سپید مهتابی میکده‌های کنار دریا، گل و ورزشگاه و دختران سیمین‌ساق نورسیده. ولی برای آن کسی که جوانی خویش از دست هشته پناهی نیست که بدان درآویزد و جایی نیست که ازدست غم به‌سوی آن بگریزد. هر جای دیگر، چون مهتابی‌های میکده‌های ایتالیا، دیر راهبان اروپا، یا تپه‌های پرتقش و نگار جنوب فرانسه، جایی است که در آن آدمی می‌تواند از انسانیت خویشتن دور گردد و خود را به لطف و خوشی از خویشتن رها سازد. و حال آن‌که اینجا، همه چیز دست به‌دست هم می‌دهد تا تنهایی و خون جوانان طلب کند. گوته، در بستر مرگ، نور می‌طلبید، و این داستان مشهور است. در کوی مسکینان این دیار، پیران در بستوی تار قهوه‌خانه می‌نشینند تا به لاف و گزاف جوانان آراسته‌مو گوش دهند.

آن آغاز و این فرجام عمر را، تابستان در الجزیره به تماشا می‌نهد. در این چند ماه، توانگران شهر را ترک می‌کنند. و فقرا می‌مانند و آسمان. ما همراه اینان به‌سوی بندرگاه و گنجینه‌های آدمی، یعنی صفای آب و اندام گندم‌گون زنان، روی می‌آوریم. شامگاه، سرشار از این نعمت‌ها، یک‌بار دیگر مشمع و چراغ نفتی را، که چارچوبهٔ تزیینی زندگی‌شان است، باز می‌یابند.

در الجزیره کسی نمی گوید: «برویم شنا کنیم»، بلکه می گوید: «از جام دریا لبی تر کنیم». بگذریم. جوانان در بندرگاه شنا می کنند و برای آرمیدن به حلقه های شناور روی می آورند. وقتی از کنار حلقه ای می گذرند که دختری در آن نشسته، به صدای بلند خطاب به رفیقان خود می گویند: «من می گویم که این یک مرغابی است». اینها شادی های سالمی است. باید پذیرفت که این شادی ها آرمان این جوانان را تشکیل می دهد. چون بیشتر آنان همین زندگی را به هنگام زمستان هم پی می گیرند، و هر روز به هنگام نیمروز، در آفتاب برهنه می شوند و ناهار ساده ای می خورند. نه آن که اندر زهای ملال انگیز علمای طبیعی یعنی مؤمنان سختگیر تن را خوانده باشند (بهداشت تن آیینی دارد که به اندازه آیین بهداشت روان عذاب آور است)، بلکه فقط بدان جهت که «در آفتاب خوش هستند». به ارزش فراوان این شیوه زندگی برای روزگار ما به اندازه کافی نیندیشیده اند. دوهزار سال پیش برای نخستین بار، تن آدمی در کناره دریا برهنه شد. از بیست سده به این سو، مردم کوشیده اند که بی شرمی و ساده دلی مردم یونان باستان را به طرز شایسته ای جبران کنند و هر روز اندکی از زیبایی تن بکهند و به جامه بیفزایند. امروز، و از فراز این حکایت، گردش جوانان در کرانه های دریای میانه (مدیترانه) دنباله حرکات زیبای پهلوانان ده لوس<sup>۱</sup> است. و با این شیوه زیستن، در کنار اندام و از رهگذر تن، انسان متوجه می شود که تن دارای ظرایف

۱. Délos، کوچک ترین جزیره از جزایر دریای اژه، جایگاه پهلوانان نامی بود. مهرداد به سال ۸۸ پیش از میلاد آن شهر را با خاک یکسان کرد؛ گنجه مردم جزایر اژه در این جزیره نگهداری می شد.

ویژه خود و زندگی خاص خود است، و اگر این سخن بی‌معنا را هم بپذیرید، می‌گویم که تن روانشناسی ویژه‌ای دارد که خاص او است.<sup>۱</sup>

تحول تن انسان، همانند تحول روحش، داستانی دارد و برگشت‌ها و پیشرفت و کمبودی. کافی است تنها به یک موهبت ظریفش، یعنی رنگ پوست آدمی توجه کنید. هنگامی که تابستان‌ها برای شنا به بندرگاه می‌رویم، به عبور همزمان هر رنگی برمی‌خوریم. رنگ از سفیدی به زرین می‌رسد که اندک اندک قهوه‌ای گردد تا سرانجام به رنگ تنباکو درآید. این رنگ مرز نهایی کوشش تبدیلی است که از عهده تن آدمی برمی‌آید. بندرگاه در زیر سلطه بازی مکعب سفید است. هنگامی که در زمینه سفید تند بخش عربی شهر و همتراز آب هستیم، رنگ مینی هم در اندام‌ها دیده می‌شود. و اندک اندک، که پایه پای مرداد ماه به پیش می‌رویم، و قرص خورشید درشت‌تر می‌گردد، سپیدی خانه‌ها خیره‌کننده‌تر می‌شود و پوست‌ها به تیرگی گرم‌تری دست می‌یابند. پس چگونه می‌توان همان گفتگوی سنگ و تن، که هم‌نگ آفتاب و فصل‌ها است، نشد؟

همه بامداد به شیرجه و گل‌خنده در میان خرمن امواج و پارو زنی به

۱. «آیا می‌توانم گستاخی ورزیده بگویم شیوه زید را در تجلیل از تن نمی‌پسندم. وی می‌خواهد که خواهش تن را برنیاوریم تا تندتر گردد. بدین ترتیب، او به کسانی نزدیک می‌شود که در اصطلاح عوامانه روسی خانه‌ها آنان را «عقده‌ای» یا «احساساتی» می‌نامند. مسیحیت نیز می‌خواهد که خواهش تن در انتظار بماند. ولی چون مذهب طبیعی‌تر است، تعلیق امیال را نوعی زهد می‌شمرند. رفیق و نسان که بشکه‌ساز است و قهرمان شنای پروانه خردسالان، در این‌گونه موارد، نظر روشن‌تری ابراز می‌دارد. وی همین که تشنه می‌شود، آبی می‌نوشد؛ و چون به زن میل می‌کند، با زنی هم‌بستر می‌شود؛ و اگر دوستش ندارد، با همو ازدواج می‌کند. البته هنوز چنین اتفاقی نیفتاده است. پس از انجام کار خود، همیشه می‌گوید: «حالم بهتر است». و این جمله، بهترین ستایش مختصر و مفیدی است که از سیری می‌توان کرد.»

گرد کشتی‌های باری سرخ و سیاه گذشته است. (کشتی‌هایی که از نروژ می‌آیند، بوی خوش چوب‌های گونه‌گون دارند. سفینه‌هایی که از آلمان می‌رسند، سرشار از بوی روغن‌های گوناگون هستند. قایق‌هایی که از شهرهای ساحلی می‌گذرند، بوی شراب و چلیک کهنه می‌دهند.) در ساعتی که آفتاب از هر گوشه آسمان لبریز می‌شود، قایقی نارنجی تن قهوه‌ای ما را شتابان به ساحل برمی‌گرداند. و هنگامی که ضربه‌های آهنگین پاروی دوسویه ما با آن پره‌های میوه‌گون خود ناگهان بازمی‌ماند و ما مدتی در آب آرام لنگرگاه می‌لغزیم، چگونه مطمئن نباشم که من، از میان آب‌های صاف و آرام، سفینه نارنجی خدایسان را می‌رانشم، و در اندرون آن، برادران خود را بازمی‌شناسم.

اما در آن سوی شهر، تابستان، در برابر این نعمت‌ها، از هم‌اکنون ثروت‌های دیگرش را به ما عرضه می‌کند. منظور من سکوت‌ها و ملال‌های او است. این سکوت‌ها، به حسب آن‌که زائیده سایه باشد یا مولود آفتاب، متفاوت است. سکوت نیمروزی «میدان دولت» هست؛ در سایه‌سار زیر درختان گرداگرد میدان، مردان عرب، در برابر سکه‌ای چند، جام‌های پر از شربت سرد لیمو، با بوی خوش بهارنارنج، می‌فروشند. صدای «خنک، خنک» آنان از میدان خلوت می‌گذرد. پس از فریاد آنان، سکوت بار دیگر در زیر آفتاب می‌ریزد. در سبوی مرد فروشنده، تکه‌های یخ جابه‌جا می‌شود، و من، صدای اندک آن را می‌شنوم. سکوتی هست که زائیده خواب پس از ناهار است؛ در کوچه‌های ساحلی، روبه‌روی دکه‌های کثیف سلمانی، این سکوت را با وزوز آهنگین مگس‌های پشت نیستان می‌توان سنجید. در جای دیگر،

یعنی در میکده‌های عربی «کازبا» سکوتی است که تن اختیار کرده است: چون نمی‌تواند از چنین جاهایی بگریزد، فنجان چای را رها کند، و با نجوای خون خود زمان را بازیابد. بارزتر از همه سکوت‌ها، سکوت شب‌های تابستانی است.

آیا باید این لحظه‌های زودگذری که در آن روز می‌نغزد و در چنگال شب گرفتار می‌شود سرشار از نشانه‌ها و نداهای مرموز باشد تا در اندرون من الجزیره با آنها بدین پایه مربوط و متصل گردد؟ وقتی مدتی از این دیار دور می‌شوم، سرخی شامگاهی آسمانش در روانم جان می‌گیرد و همانند مزده شادمانی جلوه می‌کند. بر فراز تپه‌های چیره بر شهر، و از میان درختان کندرک و زیتون راهی هست. در این هنگام، با چشم دل به این راه می‌نگرم. در آنجا دسته پرندگان سیاهی را می‌بینم که به سوی افق سبز فام اوج می‌گیرند. در آسمان، که ناگهان از خورشید تهی گشته است، حالی به آرامش می‌گراید. انبوهی از ابرهای سرخ چنان کشیده و پراکنده می‌شود که جذب هوا می‌گردد. کمابیش اندکی پس از آن، نخستین ستاره‌ای که می‌دیدم، در پهنه آسمان جلوه‌ای می‌کند و جان می‌گیرد و برجسته می‌شود. سپس ناگهان، گیتی در کام شب فرو می‌رود. مگر این شب‌های گریز پای الجزیره در خود چه باده بی‌مانندی دارد که چنین حالی در من بیدار می‌کند؟ پیش از آن که مجالی یابم و از حلاوتی که بر لبانم می‌نهد لذت ببرم، شامگاهان در چادر سیاه شب ناپدید می‌شود. آیا راز تداوم آن در جانم در همین نکته است؟ مهر این دیار مرموز است و ناپیدا، اما آشوبی بیا می‌کند. ولی در لحظه‌ای که این نوازش و رقت جاری می‌شود، دست‌کم دلم سراپا تسلیم او است.



در کنارۀ پادووانی، دانسینگ سراسر روز باز است. در این تالار گسترده راست گوشه، که از درازا به سوی دریا گشوده است، جوانان تهی دست کوی تا شامگاه هم چنان پای می کوبند. من در آنجا غالباً در انتظار لحظه غریبی می ماندم. به هنگام روز، سایبان چوبی آن را فرود می آوردند تا مانع ورود نور آفتاب به اندرون شود. پس از آن که خورشید ناپدید می گردد، دوباره آن را بالا می برند. آنگاه تالار پر از نور سبزرنگ غریبی می شود که زائیده دو صدف آسمان و دریا است. وقتی دور از پنجره نشستهای، تنها آسمان را می بینی و چهره پای کویان را که در هیأت اشباح اسرارآمیزی می گذرند و باز پدیدار می شوند. گاه گرد هم پای می کوبند، و بر زمینه سبز قام تالار، نیمرخ سیاه همانند تصویرهایی که به کف دستگاه پخش صوت می چسباندند، به طرز خستگی ناپذیری مدام می چرخند. بعد شب به زودی فرا می رسد، و همراه آن چراغ ها. من نمی توانم بیان کنم که از این لحظه پر صفای لطیف، چه حال هیجان انگیز و مرموزی به من دست می دهد. فقط زیباروی سروبالایی به یادم می آید که همه بعد از ظهر پای کوبیده بود. گلوبندی از غنچه های یاسمن بر پیراهن تنگ آبی رنگ او می ریخت. پیراهنش، از کمرگاه تا زیر زانو، خیس عرق بود. می رقصید و می خندید و سرش را به پشت خم می کرد. هنگامی که از کنار میزها می گذشت، بوی خوشی سرشته از گل یاسمن و تن آدمی در پی خود به جا می گذاشت. به هنگام شامگاه، دیگر تنش را که به تن همتای خود می مالید نمی دیدم. تصویر یاسمن سپید و موی سیاه او را بر آسمانه تالار می دیدم که به تناوب می چرخیدند. وقتی گلوگاه برجسته اش را پس می برد، صدای خنده اش را می شنیدم و نیمرخ

سپهری فریاد می‌کشد و همه را آگاهی می‌دهد که ای مردم بدانید سحر وزن و وقار دارد، حشره و بال حشره با احساس این وزن به جنبش در می‌آید. در این سحر با قر و وقار به خواب سنگین نروید و همانند من وزن آن را در بال حشره بفهمید و چابک و سبک از جای برخیزید.

گلدان با آن همه بی‌جان بودن، موسیقی رویش گل را می‌شنود غفلت نکنید گوش‌ها را نزدیک تر ببرید، بی‌گمان آواز آهنگین رویش را می‌شنوید از سُفال که مرده‌تر و جامدتر نیستید، چرا نمی‌فهمید و چرا گوش نمی‌دهید؟ من گوش می‌دهم به این موسیقی زیبا و ساعت‌ها گوش بر گوش گل می‌نشینم. و همانند زنبیل پر از میوه تب دارم و شتاب می‌کنم که زود به مقصد و منزل برسم، من برای این کار آفریده شده‌ام. من برای تنها ماندن، برای نقاشی کردن و شعر گفتن و برای اندیشیدن آفریده شده‌ام. و مثل یک میوه در زنبیل، تاب رسیدن به بلوغ و کمال خود را دارم. بای‌بای گرم‌رُو باشید و از کارها با صمیمیت استقبال کنید تا لذت خوردن و حتی خورده شدن چون میوه را بفهمید. از خود بگذرید تا دیگران را به زندگی خوش و شیرین برسانید.

من مثل میکده‌ای که در مرز کسالت است و چشم‌انتظار می‌خواران است چشم در راه‌شور و مستی هستم، لحظه‌ای بیکار و بی‌حال نمی‌توانم باشم و این کسالت برای من غم‌انگیز است. ظاهراً شاعر به کنسایه‌ای می‌گوید از این که مشتری هنر ندارم احساس افسردگی می‌کنم. مشوق ندارم و کسی که مرا یاد کند در این شهر پیدا نیست.

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست

آینه‌ای ندارم از آن‌آه می‌کشم

و همانند یک ساختمان لب دریا به سوی موج‌های بلند ابدی می‌نگرم، موج‌های بلندی که از کشش و جذبۀ ماه و خورشید (جزر و مد) پیدا می‌شود. من در انتظار رویدادها و حوادث ابدی به سر می‌برم و چشم در راه یک زندگی جاودانه هستم (کنایه‌ای بس دور و غریب!).

● تا بخواهی خورشید، تا بخواهی پیوند، تا بخواهی تکثیر.

(صدای پای آب، ص ۲۸۹)

سهراب در یک لحظه به خود می‌آید و خود را می‌یابد و به دنیای بی‌کران نور می‌نگرد و می‌بیند جهان به کار خود مشغول است تا بخواهی خورشید هست و تابش نور هست و زندگی هست، و تا بخواهی پیوند گیاهان و جانوران و هر موجود زنده‌ای هست و ادامه دارد، همه چیز جفت جفت آفریده شده است، حتی ذرات عالم و اتم‌های درون یک مولکول و پروتون‌ها و الکترون‌ها.

● وَمِنْ كُلِّ الثَّمَرَاتِ جَعَلْنَا فِيهَا رَوْحِينَ اثْنَيْنِ. (۳ / رعد ۱۳)

یعنی: و از هرگونه میوه‌ای در آن جفت جفت قرار داد. (در آن: در زمین).

● وَمِنْ كُلِّ شَيْءٍ خَلَقْنَا رَوْحَيْنِ لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ. (۴۹ / ذاریات ۵۱)

یعنی: و از هر چیزی دو گونه [نر و ماده] آفریدیم امید که یاد کنید و

عبرت بگیرید.

● إِنَّهُ خَلَقَ الرِّجَالَ الذَّكَرَ وَالْأُنثَى (۴۵ / نجم ۵۳)...

یعنی: و هم اوست که دو گونه می‌آفریند: نر و ماده.

و این سهراب سپهری است که در زیباترین لحظه تفکر می‌گوید:

● تا بخواهی خورشید، تا بخواهی پیوند، تا بخواهی تکثیر.

عمری با خود اندیشیده است هر درختی، هر میوه‌ای و هر انسان و حیوانی با همه وجود می‌کوشد تا نسل خود را نگه‌دارد و این پیوند نزدیکی است که در شکم یک هندوانه صدها صد دانه، سر در آغوش هم نهاده به انتظار رویش، چشم بر خاک دوخته‌اند!

- من به سیبی خوشنودم  
و به بوییدن یک بوته بابونه.  
من به یک آینه، یک بستگی پاک قناعت دارم.  
من نمی‌خندم اگر بادکنک می‌ترکد.  
و نمی‌خندم اگر فلسفه‌ای، ماه را نصف کند.  
من صدای پر بلدرچین را، می‌شناسم،  
رنگ‌های شکم هوبره را، اثر پای بزرگوهی را.  
خوب می‌دانم ریواس کجا می‌روید،  
سار کی می‌آید، کبک کی می‌خواند، باز کی می‌میرد،  
ماه در خواب بیابان چیست،  
مرگ در ساقه خواهش  
و تمشک لذت، زیر دندان هم‌آغوشی.

(صدای پای آب، ص ۲۸۹)

این دوستی صمیمانه با طبیعت دنباله آن یک نگاه شاعرانه - فلسفی است به جهان آفرینش که گفته بود: «تا بخواهی خورشید، تا بخواهی پیوند، تا بخواهی تکثیر»... و شاعر با خود می‌گوید که شاید خواننده‌ای اعتراض بکند که اگر چنین است چرا خود از قانون خدا و طبیعت سرپیچی کرده‌ای و مجرد زیسته‌ای؟

و او در پاسخ این سؤال می‌گوید: من با زیبایی‌های طبیعت زیسته‌ام و با درک جمال حق و اگر آن چنان بود، دنیای دیگری داشتم و جهان را به این زیبایی نمی‌شناختم. به خاطر شناخت شما و برای آفریدن این هنر برای شما و آوردن آگاهی از طبیعت خدا برای شما مجرد زیسته‌ام. تا دیگران را کام بیخشم و بزرگوار بمانم:

طریق کام بخشی چیست؟ - ترک کام خود کردن

کلاه سروری آن است کز این ترک بردوزی

(غزلیات حافظ، ص ۵۵۰)

و در این کام بخشی و ترک کام خود من است که به سببی خوشنودم و به بوییدن یک بوته بائونه، و می‌دانم این گیاه طبی چگونه است و گیاهان طبی را یک یک می‌شناسم، با طبیعت انس و الفت گرفته‌ام. و من تنها زندگی می‌کنم، خرسند و قانع هستم و به یک آینه - نه دو یا چند آینه - بستگی پاک دارم و هرگز بانا پاکی در آینه نگاه نکرده‌ام و نگاهم برای دیدن خودم بوده است برای خودم و آینه مظهر دوستی و صمیمیت است که حقیقت را به من نشان می‌دهد و یکی بس است.

دیده که آینه هر ناکس است      آتش او آب جوانی بس است

(مخزن الاسرار نظامی، ص ۸۹)

و سپهری ماه آسمان را با آن همه زیبایی آن در کنار یک بادکنک قرار می‌دهد و می‌گوید من به هر چیز و ناچیزی نمی‌خندم و یا مسخره نمی‌کنم. اگر بادکنکی در دست بچه‌ای بترکد و بچه بترسد، همه می‌خندند ولیکن من نمی‌خندم، ترکیدن بادکنک و حتی بمب اتمی و ترسیدن کودک و حتی کشته شدن مردمان شهری هرگز خنده ندارد هم چنان که

اسطوره‌های رایج در فرهنگ دینی و ملی قابل احترام است و خندیدنی نیست و اگر فلسفه‌ای از نصف شدن ماه سخن بگوید من به آن فلسفه نمی‌خندم، یعنی از شنیدن آن احساس عدم تناسب نمی‌کنم و یا به عدم تعادل حمل نمی‌کنم، بلکه درباره آن می‌اندیشم. ظاهراً مسأله «شق القمر» را شاعر به دیده فلسفی نمی‌نگرد و پای استدلالیان را چوبین می‌بیند و دین را تابع حکمت و فلسفه نمی‌داند و تسلیم است:

پای استدلالیان چوبین بود      پای چوبین سخت بی‌تمکین بود

(مثنوی، نکلون، دفتر اول، ص ۱۱۳)

و آن‌گاه باز به دامن عظمت خلقت باز می‌گردد و در ذرات رنگ پره‌های هوبره، صدای پر بلدرچین و هنگام خنده خوش کبک خیره می‌شود و آمدن سارها و مرگ بازها و سرانجام خواب در زیر مهتاب و در دشت و بیابان خدا:

همه افیون خور مهتاب گشته      ز پای افتاده مست خواب گشته

(خسرو شیرین نظامی، ص ۵۷۲)

سهراب نیز از مخموری خواب در زیر مهتاب خبر دارد و به ما آگاهی می‌دهد و خواهش و تمنّاهای نفس را به صورت گیاهی می‌بیند و سرکوفته شدن آن را با مرگ ساقه گیاهان در یک کفه ترازو می‌نهد و در پایان این گفتار، لذت را به تمشک همانند می‌کند و هم آغوشی را به صورت انسانی مجسم می‌کند که آن لذت را در زیر دندان می‌خاید و خرد می‌کند (استعاره خیالی).

و از همین لذت به یاد رسم زندگی می‌افتد و می‌گوید: زندگی همین است و چند چیز دیگر و هرآن چیزی که ما را به خود مشغول می‌کند:

● زندگی رسم خوشایندی است.

زندگی بال و پری دارد با وسعت مرگ،  
پرشی دارد اندازه عشق.

زندگی چیزی نیست، که لب طاقچه عادت از یاد من و تو برود.

(صدای پای آب، ص ۲۹۰)

زندگی را رسمی مرسوم می‌داند که خوشایند همه است و همه زیستن را دوست دارند و زندگی را پرنده‌ای می‌بیند که بال و پری به گسترده‌گی مرگ دارد؛ یعنی زندگی پرواز می‌کند با پر و بالی که به اندازه مرگ است و درک این معنی به روشنی ممکن نمی‌شود مگر این که بدانیم وسعت مرگ در زمان و مکان بی‌نهایت است و تا مرگ هست زندگی نیز تا ابدیت هست. آن روز که زندگی نیست مرگ هم نیست و این درست برعکس نظر همه آن کسانی است که می‌گویند آن‌جا که مرگ هست دیگر زندگی نیست و اما سهراب می‌گوید مرگ نیز آن روی سکه زندگی است و وسعتی دارد به اندازه بال و پر زندگی. زندگی پرشی دارد به اندازه عشق و این معنی بسیار باریک و زییاست که می‌گوید زندگی، خود، زاده عشق و جاری در عشق است و این عشق است که گرده‌های گل‌ها یکدیگر را می‌یابد در هر جا که باشند و این عشق پرستی است که نل هر موجود زنده‌ای را زنده نگه می‌دارد، روزی که عشق نبود انسان هم روی زمین نبود.

اوّل کاین عشق پرستی نبود در عدم آوازه هستی نبود

(مخزن الاسرار نظامی گنجه‌ای، ص ۱۱۵)

زندگی، خوی و عادت نیست و ترک کردنی و فراموش شدنی نیست.

- زندگی جذبهٔ دستی است که می‌چیند.  
زندگی نویر انجیر سیاه، در دهان گس تابستان است.  
زندگی، بُعدِ درخت است به چشم حشره.  
زندگی تجربهٔ شب‌پره در تاریکی است.  
زندگی حسّ غریبی است که یک مرغ مهاجر دارد.  
زندگی سوت قطاری است که در خواب پلی می‌پیچد.  
زندگی دیدن یک باغچه از شیشهٔ مدود هواپیماست.  
خبر رفتن موشک به فضا،  
لمس تنهایی «ماه»،  
فکر بوییدن گل در کره‌ای دیگر.

(صدای پای آب، ص ۲۹۰)

شاید شنوندهٔ این ابیات با خود بگویند، ما همهٔ این‌ها را می‌دانیم!  
یک روز یکی می‌پرسید که در قرآن شما چه قدر تکرار شده است که  
جهنم هست و بهشت هست و... گفتم: شما در روز چندبار به بچه‌های  
خود می‌گویید: چراغ را خاموش کن... فلان کن و فلان نکن. برای آگاهی  
هرچه تکرار بکنند باز کم است چون انسان واقعاً غافل و فراموشکار  
است و اگر رها بکنند «ظالم و جاهل است» (آنه کان ظلوماً جهولاً - ۷۲/  
احزاب ۳۳).

کسی که همین ابیات سادهٔ سپهری را می‌خواند، می‌فهمد که چیدن  
چیست و چیدن، خود، عین زندگی است و چیدن، حاصل کششی است  
همچون نیروی جاذبهٔ زمین؛ یعنی زردآلو یا توت و یا حتی گل با همهٔ  
نیرو و توان خود، دست ما را به سوی شاخه می‌کشد و این جذبه به نظر



سهراب در دست است، درست همانند کاه و کاه‌ریا، سهراب میوه و گل را کاه می‌داند و دست را کاه‌ربایی که از درون سنگ سیاه نفس و تمنّا موج می‌زند.

تابستان به صورت انسانی مجسم شده است با دهانی گس، و شاعر این تجسم و تشخیص را (استعاره خیالی را) از طعم انجیر سیاه نوبر گرفته و به تابستان داده است و این درهم آمیختگی شکل خیالی استعاره در تابستان و رهن و گروگیری گس از انجیر در همسایگی و دو قدمی تابستان، بر زیبایی و حتی بلاغت شعر سهراب می‌افزاید بی آن‌که تکلفی در کار باشد که تکلف در شعر سهراب نیست و یا اگر هست کم و نادیدنی است. شاعر زندگی را یک لحظه از چشم یک حشره در شاخ و برگ و تنه و حتی ریشه درخت (بعد درخت) می‌بیند و آن‌گاه پای فراتر می‌گذارد و دست ما را گرفته به سوی شب‌پره می‌برد و می‌گوید راستی شب‌پره در تاریکی چگونه می‌بیند و با آن سرعت حرکت چگونه همان حشره را از هوا می‌رباید تا زندگی بکند و به حیات ابدی خود ادامه بدهد! و از آن نیز آن‌سوتر، حیرت‌زده می‌شود به مهاجرت‌ها، به مهاجرت پرنندگان و چلچله‌هایی که از دل پاریس به آفریقای جنوبی کشیده می‌شوند، یک نیمسال تمام پرواز می‌کنند و هزاران هزار فرسنگ راه می‌پیمایند تا در آن‌جا زندگی بکنند و بازگردند فصل بهار را در اطراف پاریس جوجه بیورند؛ به‌حق که سهراب حق دارد خواننده را به سوی عظمت این زندگی بکشد و ببرد و سوت قطاری را به خاطر ما می‌آورد که نیمه‌شب از پلی می‌پیچد، پلی که در خواب است، پلی که در پیرامون آن هر آن زنده‌ای که هست همه در خواب است و مسافری که زنده و بیدار است و

به سوی زندگی فردای خود در راه است، یک جمله و یک حرف و یک اشاره عالمی خیال به همراه دارد که خود جز زندگی چیز دیگری نیست. همه هرآنچه هست زندگی است و حتی حس رویاروی تنهایی «ماه» از سوی شاعری که خود تنهاست و لمس می‌کند که «تنهایی» چیست و یک لحظه در عالم خیال به زندگی در ستارگانی می‌اندیشد که بی‌گمان زندگی در آن جاها هم هست.

و شاعر از آسمان خیال به زمین اندیشه و منطق فیزیک و ریاضی بازمی‌گردد:

● زندگی شستن یک بشقاب است.

زندگی یافتن سکهٔ دهشاهی در جوی خیابان است.

زندگی «مجدور» آینه است.

زندگی گل به «توان» ابدیت،

زندگی «ضرب» زمین در ضربان دل ما،

زندگی «هندسه» ساده و یک‌سان نفس‌هاست.

(صدای پای آب، ص ۲۹۱)

یعنی: زندگی امری بسیار ساده؛ چون شستن بشقاب است و یافتن یک سکه در جوی خیابان و یا هرجای دیگر و زندگی خواندن و آموختن قانون‌های ریاضی - فیزیک است و اندیشیدن به هرآنچه هست و دیدن قانون در همه جا، در توان دوّم آینه‌ها که وقتی دو آینه در برابر هم قرار می‌گیرند بی‌نهایت تصویر در تصویر می‌افتد و گل هم آن‌گاه که دانه به اطراف خود می‌پاشد تا بی‌نهایت زندگی ابدی می‌یابد، دامن کوهی

ختمی، دامن کوهی لاله و باغچه‌خانه‌ای همه نیلوفر. و زندگی حاصل ضرب عمر زمین و سال‌های عمر ما در ضربان دل ماست و ادامه دارد و هست تا زمانی که زمین هست و دل می‌زند. و زندگی هندسه ساده و یک‌سان نفس‌هاست و تا زمانی که این هندسه ساده در دو خط مستقیم دم و بازدم جهت می‌یابد زندگی هست و ادامه دارد.

### ۶) از متن شعر تا بطن فلسفه

● هر کجا هستم، باشم،

آسمان مال من است.

پنجره، فکر، هوا، عشق، زمین مال من است.

چه اهمیت دارد

گاه اگر می‌رویند

قارچ‌های غربت؟

(صدای پای آب، ص ۲۹۱)

شاعر لحظه‌ای به یک نظم منطقی دست می‌یابد و می‌بیند آزاد است و در یک جهان وطنی فلسفی احساس لذت می‌کند، آسمان را کسی نمی‌تواند از دست او بگیرد. آسمان هر کجا می‌خواهد باشد: کاشان، تهران، سمنان، یونان... او می‌تواند نفس بکشد و به آسمان نگاه بکند حتی از چاه و زندان. پنجره، فکر، هوا، عشق و زمین خدا و این همه کوه‌ها همه از آن اوست و این مطلب را کوهنوردان شاید بهتر از هر کسی حس کنند چون سهراب هم خود کوهنورد بود. و او در همان چمنزارها و دامنه‌ها متوجه قارچ‌هایی می‌شود که به خودی خود روییده است و از دیگران

تغذیه می‌کند و در همان لحظه، غربت را هم چون قارچی می‌بیند که غریب در کنار مردی بیگانه نشسته است حتی در شهر و کاشانه خود شاید و می‌گوید: هیچ مهم نیست.

● من نمی‌دانم

که چرا می‌گویند: اسب حیوان نجیبی است، کبوتر زیباست.

و چرا در قفس هیچ‌کس کرکس نیست.

گل شبدر چه کم از لاله قرمز دارد.

چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید.

واژه‌ها را باید شست.

واژه باید خود باد، واژه باید خود باران باشد.

(صدای پای آب، ص ۲۹۲)

شاید در باغ ادبیات کمتر اتفاق بیفتد که صنعت تجاهل‌العارف (خود به نادانی زدن)، تا این حدّ زیبا بیفتد و بهانه‌ای به دست شاعر بدهد تا دست دیگران را بگیرد و از گودال ورزش‌های باستانی به پرش در بالای تپه‌ها برود و یا حتی همان ورزش را در بالایی‌ها تمرین بکند. برای آن‌که خود می‌داند اسب حیوانی نجیب است در وصف اسب شعرها نوشته‌اند و برای بهزاد - اسب سخنگوی کیخسرو - تا رخس و شب‌دیز شبرنگ، اسب رستم و خسرو پرویز افسانه‌ها ساخته‌اند و این حقیقت است که اسب، نخستین یار و یاور انسان بوده است با نجابت تمام و این سخن تمام‌ناشدنی است و او می‌داند کرکس لاشه‌خواری است که بال و پروا با

قدّ و وزن و پاهایش موزون و هماهنگ نیست و این ناهماهنگی با آن سرشت لاشه خواری برای انسان خوشایند نیست و این ناخوشایندی در دست انسان نیست چون غریزه اوست، ماه را زیبا می بیند اگرچه می داند همه سنگ و خاک و مواد معدنی است و اما خرچنگ برای قالب ذهنی ما همچون ماه نیست با این همه، شاعر با همین تجاهل العارف از انسان می خواهد با غریزه ها و قالب ها بجنگد و بستیزد تا به جایگاهی برسد که سهراب رسیده است و پایگاهی که حافظ رسیده بود:

منم که شهره شهرم به عشق و رزیدن منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن  
و سهراب با زیبایی تمام می گوید: «چشم ها را باید شست، جور دیگر  
باید دید».

در همین جاست که کرامت به سراغ انسان می آید و در همین جاست که معرفت انسانی شکوفا می شود، سیاه و سپید یکی می شود و چشم آبی و چشم سیاه، همه با نگاه سخن می گویند، نیازی به زبان نیست. «جور دیگر دیدن» ممارست و ریاضت لازم دارد، آسان نیست و واژه ها را شستن، تنها کار سهراب و امثال خود اوست تا واژه باد، خود باد و واژه باران، خود باران باشد. و این ادعا آسان نیست و شعر هم کلمه است و هم کلمه نیست، اما آنچه که سهراب می گوید از عهده اش برمی آید. (ر.ک:

قرآن، سوره شعراء «۲۶» آیات پایانی ۲۲۷ - ۲۲۴)

گویی او از هر چهار خطّ هنر، گذشته و پذیرفته شده است که واژه باران او، خود باران است و نیازی به شرح نیست:

- چترها را باید بست،  
زیر باران باید رفت.  
فکر را، خاطره را، زیر باران باید بُرد.  
با همه مردم شهر، زیر باران باید رفت.  
دوست را، زیر باران باید دید.  
عشق را، زیر باران باید جُست.  
زیر باران باید با زن خوابید.  
زیر باران باید بازی کرد.  
زیر باران باید چیز نوشت، حرف زد، نیلوفر کاشت  
زندگی تر شدنِ پی در پی،  
زندگی آب‌تنی کردن در حوضچه «اکنون» است.

(صدای پای آب، ص ۲۹۲)

دست‌کم فایده این خواندن، آن است که شنونده‌اش می‌داند بارانی هست و می‌فهمد که زندگی، همان لحظه اکنون هست که او در آن هست و زمان، خود، حوضچه‌ای پر آب است و عمر، یک‌دم بیش نیست و این گونه‌ای فلسفه خنثی است، لیکن همراه با فهم، همراه با آگاهی و همراه با پاکی و زلالی آب در چشمه سار طبیعت سهرابی.

#### ۷) پندنامه‌ای شاعرانه

- رخت‌ها را بکنیم:  
آب در یک قدمی است.  
روشنی را بچشیم.

شب یک دهکده را وزن کنیم، خواب یک آهو را.  
 گرمی لانه لک لک را ادراک کنیم.  
 روی قانون چمن پا نگذاریم.  
 در مَوسْتان گره ذائقه را باز کنیم.  
 و دهان را بگشاییم اگر ماه در آمد.  
 و نگوئیم که شب چیز بدی است.  
 و نگوئیم که شب تاب ندارد خبر از بینش باغ.

(صدای پای آب، ص ۲۹۲)

روشنی را چشیدن، استعاره‌ای از یک چاشنی در روشنائی ایجاد کرده است و آن را آن چنان با احساس از دریچه چشم در اتاقک حافظه می برد که گویی روح، غذایی خوش مزه را صمیمانه می چشد و این خود، جانی دیگر بخشیدن به چیزی دیگر است و گونه‌ای از گونه‌های جان بخشی (استعاره) است و حس آمیزی نیست و یا حس آمیزی واژه و ترکیبی قانع کننده نیست.

وزن کردن و سنجیدن شب یک دهکده هم، زمان را به صورت جسمی به چشم می آورد و حتی خواب یک آهو را از نظر عمق کم آن در ترازو گذاشتن و وزن کردن از همین جان دیگر بخشیدن، سرچشمه می گیرد که ابداعات سهراب جای بررسی جداگانه‌ای دارد.

در این بند و در این، پند شعر سهراب اگر به صورت مرغی خوش آوازی پیش چشم می آید باید بدانیم که همه جا این چنین نیست و پند را آوازی تلخ و ناگوار هست و اما شاعر طبیعت زیبا سخن را آن چنان زیبا و ساده گفته است که به نظر نمی رسد خواننده اش به هیچ قیمتی پای در روی

قانون چمن بگذارد و یابی توجّه از کنار لک لک و یا آن هر دو بگذرد. و سهراب اجازه می‌دهد در هر باغ انگوری، مهمان و مسافرش گره ذائقه را باز کند.

و اگر ماه درآمد دهان را برای تحسین و یا از حیرت بگشاییم و نگوییم که شب چیز بدی است برای آن‌که شب، بد نیست و ماه و ستارگانش زیباست و از پیش خود نگوییم که کرم شتاب از بصیرت و بینش باغ خبر ندارد. و شاید هم بد نوشته‌اند و سهراب می‌گوید: «و دهان نگشاییم و نگوییم که...»

#### ● و بیاریم سبد

بیریم این همه سرخ، این همه سبز.

(صدای پای آب، ص ۱۶۹۳)

این همه سرخ و این همه سبز در عالم کنایه همه سیب‌های سرخ و برگ‌های سبز و سیب‌های سبز و میوه‌های رنگارنگ دیگر است ولیکن پیشتر از همه غرض از سبد، یک قلب خالی پاک است که باید از باغ شادی‌های سرخ و تازگی‌های سرسبز را با خود ببرد.

#### ● صبح‌ها نان و پنیرک بخوریم.

و بکاریم نهالی سر هر پیچ کلام.

و بیاشیم میان دو هجا تخم سُکوت.

و نخوانیم کتابی که در آن باد نمی‌آید

و کتابی که در آن پوست شبنم تر نیست



و کتابی که در آن یاخته‌ها بی‌بُعدند.  
 و نخواهیم مگس از سر انگشت طبیعت بپرد.  
 و نخواهیم پلنگ از در خلقت برود بیرون.  
 و بدانیم اگر کرم نبود، زندگی چیزی کم داشت.  
 و اگر خنج نبود، لطمه می‌خورد به قانون درخت  
 و اگر مرگ نبود، دست ما در پی چیزی می‌گشت.  
 و بدانیم اگر نور نبود، منطق زنده پرواز دگرگون می‌شد.  
 و بدانیم که پیش از مرجان‌ها، خلّائی بود در اندیشه دریاها.

(صدای پای آب، ص ۲۹۴)

نهالی سر هرپیچ کلام کاشتن، جمله را با لبخندی به پایان بردن و شادی در دل‌ها کاشتن و تخم سکوت در میان دو هجا کاشتن، به آرامی و با حوصله و ظنّین و آهنگ دلتواز سخن گفتن.

کلام استعاره‌ای حقیقی از کوجه‌ها و راه‌های ارتباطی شهرها را با خود دارد و تخم سکوت، اضافه استعاره‌ای است و سکوت، همانند گل و میوه‌ای پیش چشم بوده است و تخم آن نتیجه و میوه خوش سکوت و خاموشی است. دو هجا از یک کلمه نیز به صورت دو خیابان، دو باغچه و دو کرت پیش چشم شاعر بوده است.

کتابی که در آن باد نمی‌آید، کتاب خشک پند و امثال است و یا کتابی که در آن باد می‌آید کتاب‌های الهی است که مژده رستگاری و رهایی می‌آورد و کتاب طبیعت خداست و همین نیز کتابی است که در آن پوست شبنم تر است. شبنم خود، همچون میوه‌ای پیش چشم شاعر بوده است مثلاً: پسته و فندق و بادام و گردو (استعاره حقیقی). و کتابی که در آن

حقیقتی را روشن تر تعیین کنم. چون شورش دنباله آن حقیقت بود. آن حقیقتی که از آخرین گل سرخ کوچک صومعه «عذرای مقدس» به سوی زنان آن بامداد یکشنبه در فلورانس می‌رفت: پستان‌شان در زیر پیراهن نازکشان می‌لرزید و لب‌هاشان تمناک بود. آن روز، در کنج هر کلیسایی، خرمی از گل‌های تر و تازه، و مزین به مروارید زاله‌ها، از بساط گل‌فروشان سرک می‌کشید. من در آنجا، گونه‌ای «ساده‌دلی» همراه پاداشی درخور می‌یافتم. چه در زن‌ها و چه در گل‌ها، غنای سخاوتمندانه‌ای می‌دیدم. بین خواستن این گل‌ها و میل بدان زنان تفاوت زیادی نمی‌دیدم. همان یک دل ناب و پاک، برای خواستن هر دو کافی بود. اما، دست‌کم در آن‌دم، وظیفه دل این بود که آنچه چنین شگفت‌انگیز نباش گردانیده است حقیقت بخواند. هرچند این حقیقت در چشم دیگران کفرآمیز جلوه کند. مدار اندیشه من در آن روز چنین بود: بامداد، در صومعه‌ای در شهر «فی‌یزوله» گشته بودم؛ صومعه ازبوی خوش خزرهره پر بود. لحظه‌های درازی در حیاط تنگش که سرشار از گل‌های سرخ‌رنگ و آفتاب و زنبور زرد و سیاه بود مانده بودم. آب‌پاش سبزرنگی در کنجی قرار داشت. پیش از آن‌که به آنجا بروم، از زاویه راهبان دیر بازدید کرده و سر مرده را روی میز کوچک آنان دیده بودم. اینک این باغ بر الهام آنان گواهی می‌داد. از کنار تپه‌هایی که به سوی شهر فرود می‌آید به شهر برگشته بودم. شهر، با همه درختان سروش در طبق اخلاص بود. گویی این جلال دنیا، یعنی آن زنان و این گل‌ها، توجیه حیات مردم بود. مطمئن نبودم که این شکوهمندی توجیه همه کسانی نباشد که می‌دانند: اوج فقر همیشه دست در دست جلال و غنای جهان

دارد. از زندگی این گوشه‌نشینان دیر، که عمری در میان ستون و گل سپری می‌کنند، و از حیات جوانان کناره «پادووانی» در الجزیره، که سراسر سال را در زیر آفتاب می‌گذرانند، نغمه همانندی برمی‌خیزد. اینان برهنه می‌شوند تا سرشارتر زندگی کنند، نه آن‌که به زندگی دیگری روی آورند. تنها کاربرد درست واژه «وارستگی» همین جا است. برهنگی همیشه دلال‌تگر آزادی جسمانی است. و این سازش دست و گل، و این تفاهم عاشقانه خاک و آدمیزاده رسته از بند آدمیت، اگر تاکنون کیش من نمی‌بود، این دم بدان می‌گرویدم. نه: چنین چیزی چگونه می‌تواند کفرآمیز باشد؟ و این سخن من نیز که: لبخند قدسین پرده‌های «جو تو» اقدام آنان را که در جستجوی خوشبختی هستند توجیه می‌کند، نمی‌تواند کفرآمیز باشد. چرا که اسطوره برای مذهب، در حکم شعر است برای حقیقت: یعنی صورتک‌های مضحکی که بر شوق زیستن گذاشته‌اند. آیا باید از این هم فراتر رفت؟ همان راهبانی که در دیر شهر «فی‌یزوله» در برابر گل‌های سرخ‌رنگ زندگی می‌کنند، در زاویه خویش جمجمه‌ای دارند که سرچشمه تأملات عارفانه آنان است. شهر فلورانس را دم پنجره خویش و مرگ را بر میزشان دارند. تداومی در نومیدی ممکن است شادی‌بخش گردد. در درجه‌ای از حرارت زندگی، اگر روح و خون را به هم بیامیزیم، در کنار تناقض‌ها آسوده زندگی می‌کنیم، و نسبت به وظیفه و ایمان، به یک نسبت بی‌اعتنا می‌شویم. آنگاه دیگر تعجب نمی‌کنم که دستی، شاد و چابک، مفهوم حیرت‌انگیز خود را در مورد شرف، بر دیواری در شهر پیزا، چنین خلاصه کرده باشد: «آلبرتو با خواهرم نرد عشق باخته». دیگر تعجب نمی‌کنم که ایتالیا سرزمین زنانی

با محارم باشد، یا دست کم سرزمینی است که در آن به این حقیقت اعتراف می‌کنند. و این نکته اخیر بیشتر داللتگر است. چون راهی که از زیبایی به فساد می‌رود پرپیچ و خم، ولی مطمئن وبی تردید است. هوش، هنگامی که غرق در زیبایی می‌شود، از نیستی تغذیه می‌کند. در برابر این چشم‌انداز، که جلالش گلوی انسان را می‌فشرد، هر اندیشه‌ای که از جایگاه هوش برخیزد، تیری است که بر جان آدمیزاده می‌نشیند. آدمی به زودی مورد انکار قرار می‌گیرد، در زیر تیرهای اندیشه ناپدید می‌گردد، باز خدنگی به سوی او رها می‌شود، تا در زیر آن همه زور آزمایی به تیرگی می‌گراید، سرانجام دیگر، در برابر دنیا، وجود ندارد، مگر به صورت لکه بی‌شکلی که حقیقتی جز پذیرفته، یا رنگ و یا آفتاب خیره‌کننده آن حقیقت، نمی‌شناسد. چشم‌اندازهایی چنین ناب سرچشمه‌های حساسیت روح را می‌خشکاند، کسی را تاب پایداری در برابر زیبایی آنها نیست. در این آیه‌های سنگ و آسمان و آب آمده است که هیچ چیز دوباره زنده نمی‌گردد. از این پس، در ژرفای این کویر دلپذیر، وسوسه در جان مردم این سرزمین خانه می‌کند. چه جای شگفتی است اگر جان‌های برافراشته در برابر تماشاگه اصالت و نجابت، در هوای سنگین زیبایی، چندان مطمئن نیستند که عظمت بتواند با نیکی پیوند داشته باشد. هر هوش، به دور از خداوندی که بسو کمال می‌بخشد، خداوند خویش را در نکته‌ای می‌یابد که انکارش می‌کند. چسار بورجا، هنگام ورود به واتیکان، به صدای بلند گفت:

«اینک که خداوند مقام پاپی را به ما عطا کرده است، باید در بهره‌گیری از آن شتاب کنیم.» و همان‌گونه کار کرد که گفته بود. او گفت و

دُرّ سفت: باید شتافت. از همین واژه شتاب، نومییدی ویژه افراد کامیاب به خوبی احساس می‌شود.

شاید من اشتباه می‌کنم؟ چرا که من در فلورانس خوشبخت بودم. و کسان بسیاری پیش از من. ولی مگر نیک‌بختی همان سازش آدمی بنا هستی خویش نیست؟ و کدام سازش مشروع‌تری، جز وقوف دوگانه بر شوق ماندگاری و بدهت فناپذیری، می‌تواند آدمیزاده را با حیاتش آشتی دهد؟ با این وقوف، دست‌کم آدمی فرامی‌گیرد که به هیچ‌امیدی دل نبندد، و دم را تنها حقیقت مسلمی بشمارد که غنیمتی است «اضافی». می‌شنوم که به من می‌گویند: ایتالیا، مدیترانه، سرزمین‌هایی که در آنها همه چیز در حد و فراخور انسان است. کجا؟ راهش را به من نشان دهید. بگذارید چشمانم را باز کنم تا حد خود و رضای خویش را بیابم. آری، می‌بینم: «فی یزوله»، «جمیلا» و بندرهای آفتابی. حد آدمی؟ سکوت و سنگ‌های بی‌جان. هرچه، جز این، به تاریخ تعلق دارد.

با این همه، نباید در اینجا درنگ کرد. چون هنوز کسی نگفته است که خوشبختی حتماً از خوشبینی جدا نمی‌شود. خوشبختی با عشق پیوند دارد.

ولی این دوتا است. من لحظه‌ها و جاهایی می‌شناسم که در آن خوشبختی ممکن است چنان تلخ جلوه کند که مژده‌اش را بدان ترجیح دهند. اما در چنین لحظه‌ها و جاهایی، من آن مایه احساس نداشتیم که دوست بدارم، یعنی دل نکنم. نکته‌ای که در اینجا باید گفت، ورود آدمی است به جشن زمین و زیبایی. چرا که در این دم، همچون نوایمانی که آخرین جامه باورهای خویش را به‌دور اندازد، انسان سکه بی‌مقدار

شخصیت خود را به پای خداوندگار خویش می‌ریزد. آری: سعادت والاتری هست که در کنار آن خوشبختی حقیر می‌نماید. در فلورانس، از فراز بلندترین جای باغ، بالا می‌رفتم، و به تپه‌ای می‌رسیدم که از آنجا «مونت‌اولی‌وتو» و بلندی‌های شهر را تا کرانه افق می‌توانستم دید. بر هریک از این تپه‌ها، درختان زیتون، همانند دودی سبک، رنگ باخته بود. و در اندرون مه رقیق درختان زیتون، جهش جست درختان سرو مشخص می‌شد. آنها که نزدیک تر بودند سبزفام می‌نمودند، سروهای دور، سیاه جلوه می‌کردند. ابرهای انبوهی آسمان را که آبی ژرفش دیده می‌شد، لکه می‌کردند. وقتی بعد از ظهر رو به پایان گذاشت، نور سیمینی فرومی‌ریخت که در آن همه چیز سکوت اختیار می‌کرد. در آغاز، چکاد تپه‌ها سر به ابر می‌سایید. اما نسیمی برخاسته بود که من وزش آن را بر چهره خود احساس می‌کردم. همراه این نسیم، و در پشت تپه‌ها، ابرها، چون پرده‌ای که گشوده شود، از هم جدا شدند. در همان حال، در دل آبی آسمان که ناگاه پدیدار گشته بود، گویی درختان سرو چکاد می‌بالند. همراه این سروها، همه تپه و چشم‌انداز درختان زیتون و سنگ آهسته قد می‌کشیدند. ابرهای دیگری می‌آمدند. آن پرده باز، بسته شد. و تپه، همراه درختان سرو و خانه‌ها، دوباره فرود آمدند. سپس یک‌بار دیگر، در دوردست، بر تپه‌های دیگری که بیش از پیش محو می‌گشتند، همان نسیمی که در اینجا چین و شکن انبوه ابرها را از هم می‌گشود، در آنجا آنها را دوباره می‌بست. در این تنفس عظیم جهان، همان دم و بازدم، در فاصله چند ثانیه‌ای انجام می‌شد، و دورادور، همان مضمون سنگ و هوا را در حد و مقیاس جهان از سر می‌گرفت. هر بار، درونمایه این نغمه لحنی

فرود می‌آمد و کاستی می‌گرفت: آن را از دور ترک می‌پاییدم، و از رهگذر آن، اندکی آرام‌تر می‌شدم. و هنگامی که به پایان این دورنمای دلپذیر می‌رسیدم، به نگاهی این‌گریز تپه‌ها را که با هم نفس می‌کشیدند درمی‌یافتم، و همگام این‌گریز، ترانهٔ همهٔ گردونهٔ زمین را به گوش جان می‌شنیدم.

من می‌دانستم که هزاران هزار دیده، پیش از من، به تماشای این چشم‌انداز نشسته است. در چشم من، این منظره، نخستین لبخندهٔ آسمان است. این چشم‌انداز مرا، به معنای ژرف واژه، از خود بدر می‌کرد، به من اطمینان می‌داد که بی‌عشق من و این فریاد زیبای سنگ، همه چیز بهبوده است. جهان زیبا است، و بیرون از آن، رستگاری ممکن وجود دارد. حقیقت بزرگی که این چشم‌انداز صبورانه به من می‌آموخت، چنین است: اندیشه هیچ است. حتی دل هم پشیزی نمی‌ارزد. و سنگ داغ زیر آفتاب، یا درخت سروی که آسمان روشن بزرگ‌تر جلوه می‌دهد، تنها جهانی را که در آن «حقانیت» معنایی دارد نشان می‌دهند: این جهان بر حق، طبیعت تهی از آدمیزادگان است. و این دنیا، مرا نابود می‌کند، به بی‌نهایت وجودم می‌برد، بی‌خشم انکارم می‌کند. در این شامگاهی که بر چشم‌انداز حومهٔ فلورانس فرود می‌آید، من به سوی حکمتی گام برمی‌داشتم که همهٔ عناصر آن پیشاپیش در تسخیر من بود. حیف که قطره‌های اشک در چشمانم حلقه بست و نالهٔ بلند شعری که وجودم را لبریز می‌ساخت حقیقت جهان را از نظرم دور کرد.

باید در نقطهٔ تعادل این دو حال درنگی کنم. لحظهٔ غریبی است که در آن روحانیت دست رد به سینهٔ اخلاق می‌زند، سعادت از بطن نومیدی زاییده می‌شود و اندیشه، توجیه خویش را در تن می‌یابد. حال که هر

حقیقتی شرنگی در خود دارد، این نیز درست است که هر انکاری بوته‌ای است پوشیده از شکوفه «آری». و این نغمه عاشقانه‌ای که از دل تأملات برمی‌خیزد نیز می‌تواند مؤثرترین آیین اقدام باشد. در پرده «پی‌رو دلا فرانچسکا»، هنگامی که عیسی مسیح زنده می‌گردد و می‌خواهد از گور بیرون برود، نگاه انسانی ندارد. کمترین اثر شادی بر چهره‌اش نقش نبسته است. بل، به عکس، عظمت رموک و بی‌روح قیافه او، به نظر من، حکایتگر تصمیم او است به زیستن. چرا که دانا، همانند کانا، کمتر بیان می‌کند. این بازگشت سخت دلشادم می‌کند.

ولی آیا من این آموزش را مدیون ایتالیا هستم یا از دل خویش بیرون کشیده‌ام؟ مسلماً این درس در آنجا بر من معلوم گردید. علتش آن است که ایتالیا همانند جاهای ممتاز دیگر، تماشاگاه شکوهی را در پیش چشم من گسترانید که در آن آدمی، به رغم زیبایی طبیعت، میرنده است. در اینجا هم حقیقت باید بگردد. و چه شورانگیزتر از این؟ حقیقتی که نباید تباه گردد، اگرچند خود در آرزوی آن باشم، به چه کار من می‌آید؟ چنین حقیقتی در حد من و فراخور من نیست. و اشتیاق بدان، نمودی است فریبنده. اندکند کسانی که این نکته را درمی‌یابند که هرگز کسی از سر نو میدی زندگی را رها نمی‌کند. سرخوردگی‌ها و نو میدی‌ها به زندگی دیگری منتهی می‌شوند و فقط حکایتگر دلبستگی لرزانی به پند خاک می‌شوند. اما شدنی است که در حدی از روشن بینی، مردی دریابد که در چه سراجی دلش بسته شده است، و بی‌آن‌که بشورد یا در پی مطالبه حق خود برآید، به چیزی پشت کند که تا آن دم زندگی خود، یعنی «بهانه جنبش خویش»، می‌پنداشت. چرا رمبو، آن شاعر بزرگ، در اتیوپی



رحل اقامت افکنند و دیگر خطی ننوشت؟ مسلماً اقدام او از سر ماجراجویی یا به علت انصراف از نویسندگی نبود. بل «برای این که همین طوری». آدمی در اوجی از وقوف سرانجام پذیرای حالی می‌گردد که همه ما، بنا به رسالت خود، سعی می‌کنیم که به روی خود نیاوریم. حتماً خواننده توجه دارد که من می‌خواهم حدود کویر ویژه‌ای را مشخص گردانم. اما این کویر فرید فقط در ادراک کسانی می‌گنجد که می‌توانند عمری در آن سرکنند و عطش خویش را، جز به آب زلال حقیقت، فرونشانند. آنگاه، تنها آنگاه، آب‌های جاری سعادت از هر گوشه این کویر جوشیدن خواهد گرفت.

در باغ بوبولی، دم دست من، خرما لوه‌های درشت رسیده‌ای آونگان بود. پوسته آنها ترکیده بود و شیرۀ غلیظی از آنها به بیرون می‌تراوید. از این تپه کوچک گرفته تا این میوه‌های آبدار، از رشته ناپیدایی که روان مرا به روح جهان می‌پیوست، تا اشتهایی که وجودم را به سوی گوشت نارنجی فرادستم می‌کشانید، شاهین ترازوی هستی من، در میان این دو حال، به تعادلی می‌رسید که گروهی را از گوشه زهد و پرهیز به سوی کامجویی و عشرت، و از برهنگی و وارستگی به طرف افراط در لذت طلبی می‌برد. این رشته، که آدمیزاده را به جهان می‌پیوندد، همیشه مورد ستایش من بود و هست. چون دنیا و آدمی، بازتاب دوگانه‌ای است که در گستره آن دل من می‌تواند تا نقطه معینی پیش رود و سعادت خویش را برگزیند. در این نقطه، یا دنیا سعادت او را به اوج می‌رساند یا ویرانش می‌سازد.

فلورانس! از جاهای فرید اروپا است. آنجا دریافتم که در دل عصیان

من قبول و رضایتی خفته است. در آسمانش، که آمیزه‌ای از اشک و آفتاب دارد، می‌آموختم که خاک را پذیرا شوم و در شعله تیره عیش او بسوزم. احساس می‌کردم که... ولی با کدام واژه این احساس را بیان کنم؟ بین آن احساس و این واژه دریا نشسته. سازش عشق و عصیان را چه بنامم؟ زمین! در این معبد رفیعی که خدایان از آن رخت بر بسته‌اند، پایه همه بت‌های من خاکی است.

در آخرین سال حیات کامو، دو مصاحبه با وی صورت گرفت که یکی در واپسین روزهای زندگی نویسنده دومی پس از مرگش به چاپ رسید. نخستین مصاحبه به وسیله ژان - کلود بریس ویل، قصه نویس و منتقد فرانسوی و دومی به وسیله یک آمریکایی صورت گرفت. این دو مصاحبه را، به سبب اطلاعات جالبی که از عقاید و آراء کامو بدست می دهد، برای شما ترجمه کرده ایم.

## دو مصاحبه

### پاسخ به ژان - کلود بریس ویل

- در چه دوره از زندگی خود به طور روشن به قریحه

نویسندگی خویش پی بردید؟

- شاید قریحه واژه مناسبی نباشد. در حدود هفده سالگی میل داشتم

نویسنده شوم و در همان زمان به طور گنگ فهمیدم که نویسنده خواهم شد.

- در آن زمان به حرفه دومی هم فکر می کردید؟

- به تدریس. از روی احتیاج. اما من همیشه خواسته ام حرفه دومی

هم داشته باشم تا آزادی کارم را تضمین کنم.

- آیا در زمان نگارش «پشت و رو» عقیده ای به آینده ادبی

خود داشتید؟

- پس از نگارش «پشت و رو» به استعداد نویسندگی خود شک کردم.

تصمیم گرفتم دست از نویسندگی بردارم. آنگاه نیروی حیاتی شگرفی در

اندرون من پیدا شد و خواست بیان شود. کتاب «پیوند» را نوشتم.

- آیا در تلفیق کار آفرینندگی و نقش اجتماعی خود که

ناگزیر به عهده می گیرید مشکلی هم احساس می کنید؟

آیا این موضوع برای شما مسأله مهمی محسوب می شود؟

- البته. ولی زمانه ما اندک اندک چنان چهره مضحک یا زشتی به «اشتغالات اجتماعی» داده که به ما یاری می دهد تا اندکی خود را از این حیث رها کنیم. ناگفته نماند که نویسندگی، هنگامی که دیگران پوزه بند بر دهان دارند یا در سیاهچال ها به سر می برند، کار خوشمزه ای است. برای آن که در این چاه یا در آن چاله نیفتیم، باید به یاد داشت که نویسنده به خاطر اثر خود زندگی و برای آزادی ها مبارزه می کند.

- آیا در شخصیت نویسندگی خود احساس راحتی می کنید؟

- در روابط خصوصی خود بسیار راحتم. اما جنبه عمومی کارم، که هیچگاه دوست نداشته ام، برایم غیرقابل تحمل می شود.

- اگر به دلیلی مجبور شوید که دست از نویسندگی بردارید، آیا

فکر می کنید که باز بتوانید خشنود و خوشبخت باشید؟

- هنگامی که جوان تر بودم، بدون نویسندگی هم می توانستم خوش باشم. حتی امروز هم استعداد زیادی برای خوشبختی آرام و خموش دارم. با وجود بر این، حالا باید اعتراف کنم که احتمالاً دیگر نخواهم توانست بدون هنرم زندگی کنم.

- آیا فکر می کنید که توفیق زودرس شما - این که پس از انتشار

«اسطوره سی زیف»، خواه ناخواه، شما را به عنوان مرشد و مراد

نسل جوان شناختند - جهت ویژه ای به آثار بعدی شما داده

باشد؟ روی هم رفته، آیا فکر می کنید که اگر در گمنامی نسبی

مانده بودید باز هم می توانستید همین کتاب هایی را بنویسید که

بعداً نوشته اید؟

- مسلماً شهرت، بسیاری از چیزها را تغییر داد. ولی از این حیث من

عقدۀ زیادی ندارم. شیوۀ کار من همیشه ساده بوده است: هرچه را که رد کردنش ممکن بود بی سروصدا رد کنم. به هر حال، نه در پی شهرت می‌روم و نه اصراری در گمنامی دارم. این یا آن را، و شاید هم این و هم آن را، وقتی می‌رسند، می‌پذیرم. اما «مراد» بودن من مرا می‌خندانند. برای تدریس، باید علمی داشت. برای ارشاد، باید خود به‌راه افتاد. اکنون که این نکته را گفتم، این را هم بگویم که پیش از نگارش همه کتاب‌های خود، گرفتار بردگی شهرت گشته‌ام. روشن‌ترین نتیجه‌اش این بود که ناچار شدم و هنوز ناچارم که با جامعه بچنگم تا فرصت نگارش را به دست آورم. توفیقی بدست آورده‌ام. اما این کار برای من گران تمام می‌شود.

- آیا تصور می‌کنید که آثار اصلی و عمده خود را به پایان

برده‌اید؟

- من هنوز چهل و پنج ساله‌ام و دارای نیروی شگفت‌انگیزی هستم.

- آیا گسترش آثارتان تابع یک طرح کلی است که از پیش

ریخته‌اید؟ یا به تدریج که می‌نویسید طرحش را پیدا می‌کنید؟

- هر دو. طرحی هست که موقعیت‌ها از یک سو و اجرای آن از سوی

دیگر تغییرش می‌دهند.

- روش کار شما چیست؟

- یادداشت برداری و انباشتن ورق‌پاره‌ها، خیالبافی‌های گنگ، و همه

اینها طی سال‌ها. یک روز اندیشه اساسی اثر از راه می‌رسد و ذهن را

باردار می‌کند. سپس این اندیشه نخستین، آن اجزاء پراکنده را منعقد

می‌کند. بعد کار طولانی و دشوار تنظیم آغاز می‌شود. این کار به‌ویژه بدان

جهت به‌درازا می‌کشد که بی‌نظمی ژرف درونم بی‌کراشه است.

- آیا نیازی احساس می‌کنید که درباره‌ی اثر در حال نگارش خود

با کسی صحبت کنید؟

- نه. و گاه که استثنائاً چنین کاری پیش می‌آید، از خود خشنود

نیستم.

- آیا وقتی کارتان به پایان می‌رسد، عقیده‌ی دوستی را می‌پرسید

یا به عقیده‌ی خود خرسند هستید؟

- دو سه دوست دارم که دست‌نوشته‌های مرا می‌خوانند و هرچه را

نپسندیدند یادداشت می‌کنند. از هر ده اظهارنظر نه بار حق با آنها است و

من اصلاح می‌کنم.

- در کار نویسندگی خود کدام لحظه را ترجیح می‌دهید؟ ورود

اندیشه، نخستین طرح، یا کوشش کار را؟

- ورود اندیشه را.

- آیا رابطه‌ای بین حیات جسمانی هنرمند و الهامش (یا ماهیت

کارش) می‌بینید؟ اگر چنین است، این رابطه در نزد شما چگونه

است؟

- زندگی جسمانی در هوای آزاد و زیر آفتاب، ورزش و تعادل بدنی

برای من لازمه‌ی بهترین کار فکری است. با یک برنامه‌ی درست (این هم

جزو زندگی جسمانی است). راست بگویم که به‌ندرت این شرایط را

فراهم دارم. اما به هر حال، می‌دانم که آفرینش یک انضباط روحی و

جسمی و مکتب نیرو است. هرگز، هیچ کاری در بی‌نظمی یا ضعف

جسمانی و بی‌حالی انجام نداده‌ام.

- آیا منظم‌اً کار می‌کنید؟

- می‌گویم که نظم داشته باشم. وقتی همه چیز جور است، چهار یا پنج ساعت در آغاز روز کار می‌کنم. اما وقتی اوضاع ناجور است...  
- آیا وقتی کار را به فردا موکول می‌کنید ناراحت می‌شوید؟  
- بله. خودم را مقصر احساس می‌کنم. چگونه بگوییم؟ از خودم بدم می‌آید.

- آیا در میان قهرمانان آثارتان شخصیتی هست که در نزد شما عزیزتر باشد؟  
- ماری، دورا، سه‌لست.

- چنین می‌نماید که قهرمانان آثار شما به دو خانواده تعلق دارند: خانواده نخست، که کالیگولا نماینده آن است، ظاهراً پاسخگوی علاقه به فردیتی نیرومند است. خانواده دوم، که مورو می‌تواند نماینده آن باشد، مشتاق گمنامی و گوشه‌گیری است. آیا می‌توانید این دو جهت را در ضمیر خود نیز تشخیص دهید؟

- بله، من شیفته نیرو و تسخیرم. ولی از آنچه بدست می‌آورم زود خسته می‌شوم و دل می‌کنم. این ضعف بزرگ من است. خواهان گمنامی و گوشه‌گیری هم هستم. اما شوق زیستن باز مرا به پیش می‌راند. مختصر آن‌که از این دو حال بیرون نمی‌روم.

- به عنوان آفریننده، کدام فن بیشترین رضایت خاطر را برای شما فراهم می‌کند؟ قصه، رساله، یا نمایش؟

- تلفیق همه این فنون در خدمت یک اثر.

- از پاره‌ای نوشته‌های شما چنین برمی‌آید که نمایش در نظر شما هنر زیستن می‌نماید. آیا حدس من درست است؟



- کمی اغراق آمیز است. ولی گاه به نظر می‌رسد که می‌توانستم هنرپیشه شوم و به این کار اکتفا کنم.

- در اثر هنری، به ویژه در اثر ادبی، به کدام ارزش دلبسته‌تر هستید؟

- حقیقت. و آن ارزش‌های هنری که حقیقت را نشان دهند.  
- آیا به عقیده شما در آثار تان درونمایه مهمی هست که از طرف مفسران آثار شما مورد اهمال قرار گرفته باشد؟  
- هزل.

- آثار منتشر شده خود را به چه چشمی می‌نگرید؟  
- من آثار خود را دوباره نمی‌خوانم. همه در نظر من مرده‌اند. می‌خواهم کار دیگری انجام دهم.

- به عقیده شما چه نکته‌ای سبب امتیاز آفریننده است؟  
- نیروی تازگی. مسلماً همیشه آفریننده همان را بیان می‌کند، ولی صورت‌ها را تغییر می‌دهد و تازه می‌گرداند. به طرزی خستگی‌ناپذیر. هنرمند از قافیه‌سازی بیزار است.

- چه نویسندگانی در پرورش شما سهیم بوده‌اند یا به شما یاری کرده‌اند که به گفتنی‌های خود آگاهی پیدا کنید؟  
- از میان معاصران: گرنیه، مالرو، مونترلان. از قدما: پاسکال، مولیر، ادبیات سده نوزدهم روس. نویسندگان امپانیا.

- چه اهمیتی برای هنرهای تجسمی قایل هستید؟  
- خیلی دلم می‌خواست مجسمه‌ساز باشم. در نظر من مجسمه‌سازی والاترین هنر است.

- موسیقی چطور؟

- در جوانی واقعاً با موسیقی مست می شدم. امروز آثار عده اندکی از موسیقیدانان در من اثر می کند. ولی موزارت، همیشه.

- نظر شما در مورد سینما چیست؟

- نظر خودتان در این مورد چیست؟

- هنرمندان غالباً از روی سوء تفاهم مورد تحسین قرار

می گیرند. کدام سوء تفاهم بیش از همه شما را ناراحت می کند؟

- درستی، وجدان، جنبه انسانی، خلاصه واژه هایی که امروز ورد زبان همه است.

- به عقیده شما خصوصیت برجسته منش شما کدام است؟

- بسته به روز است. ولی غالباً نوعی سماجت سنگین و کورکورانه...

- به کدام خصیصه آدمی ارج بیشتری می نهید؟

- آمیزه ای از هوشمندی و شجاعت هست که روی هم رفته نسبتاً نادر

است و من بسیار دوست می دارم.

- آخرین قهرمان شما، یعنی قهرمان قصه «سقوط» نومید

می نماید. آیا او بیانگر اندیشه کنونی شما هست؟

- درست است، قهرمان من نومید است. به همین جهت، به عنوان یک

هیچ انگار امروزی بردگی را می ستاید. آیا خود من هم ستایش بردگی را

پس گرفته ام؟

- شما یک بار نوشته اید: «راز جهان من: تصور خداوند، بدون

جاودانگی روان» آیا می توانید این اندیشه را روشن تر بیان

کنید؟

- بله. من به جنبه قدسی اعتقاد دارم، اما به زندگی اخروی اعتقاد ندارم. همین.

- آیا به عقیده شما لذت ساده زنده بودن - و پراکندگی که مستلزم آن است - نباید از ذوقی، مثلاً هنری، و انضباطی که لازمه آن است، بهراسد؟

- متأسفانه، چرا. من روزهای آفتابی و زندگی آزاد را دوست دارم... به همین جهت انضباط دشوار است و ضروری. به همین جهت خوب است که گاهی جلوی آزادی خود را بگیریم.

- آیا به یک قاعده زندگی پای بند هستید؟ یا به حسب موقعیت ها و واکنش های آنی تصمیم می گیرید؟

- من اصول دقیقی برای خود تنظیم می کنم تا طبیعت خود را اصلاح کنم. ولی سرانجام از طبیعت خود پیروی می کنم. نتیجه کار درخشان نیست.

- مثلاً در برابر حمله هایی که در مطبوعات، پس از اخذ جایزه نوبل به شما می شود، نخستین واکنش شما چه بود؟

- نخست، رنج. کسی که در تمام عمرش چیزی از کسی نخواسته، ستایش مفرط و دشنام بی قیاس که ناگاه بر سرش می ریزد، در نظرش به یک اندازه دردناک است. ولی بعد، به سرعت، آن احساسی را باز یافتم که در همه موقعیت های مخالف بر آن تکیه می زنم: «که این هم جزو بازی است».

آیا با کلمات قصار مردی که به رغم خود گوشه گیر مشهوری بود آشنا هستید؟ «مردم دوستم نمی دارند. ولی آیا این دلیل می شود که

تقدیسشان نکنم؟» نه. به یک اعتبار، هرچه بر من می‌رود خیر است. وانگهی، این وقایع پرسروصدا، حوادث دست‌دومی بیش نیستند.

- در این مرحله از زندگی خود چه آرزویی دارید؟

- نیچه می‌گوید: «در سرشاری نیروی حیات بخش و جبرانی،

مصیبت‌ها هم دارای تابش خورشیدی می‌شوند و تسلائی ویژه خویش را پدیدار می‌سازند». من می‌دانم که این نکته درست است و من خود آن را احساس کرده‌ام. تنها آرزو دارم که این نیرو و این سرشاری بار دیگر، دست‌کم گاه‌گاه، به من ارزانی شود.

۱۹۵۹ از روزنامه «اخبار ادبی»

## آخرین مصاحبه کامو

در روز بیستم دسامبر سال ۱۹۵۹، یعنی در آخرین روزهای زندگی کامو، مصاحبه‌ای از طرف یک مجله آمریکایی با این نویسنده صورت گرفت که در بهار و تابستان ۱۹۶۰، به روزهایی که نویسنده فرانسوی در زیر خاک خفته بود، منتشر شد. لویی فوکون، منتقد و کارشناس آثار کامو، پرسش‌های خبرنگار آمریکایی را غالباً زائد دانسته و در مجموعه مقاله‌های وی کوتاه یا حذف کرده است.



- آیا در کار نویسندگی، به مسأله مراد بودن خود هم توجه دارید؟

- عذر می‌خواهم، این‌گونه داوری در نظرم مسخره می‌نماید. من سخنگوی کسی نیستم. برای یافتن «زبان» خود کلی کار دارم. من راهنمای کسی نیستم: من خود نمی‌دانم، یا به‌طور روشنی نمی‌دانم که به کجا می‌روم. خطیب رومی نیستم که در پشت میز خطابه زندگی کنم. همگام همه مردم در کوچه‌های زمانه خود راه می‌روم. برای من هم همان پرسش‌هایی مطرح است که برای مردم دوره من.

همین و بس. بنابراین کاملاً طبیعی است که، اگر مردم کتاب‌های مرا بخوانند، پرسش‌های خویش را در آن‌ها بیابند. آینه آگاهی می‌دهد نه آموزش.

- ورزش چه درس‌های اخلاقی به شما داده است؟

- اطاعت صادقانه قاعده‌ای که همه با هم تعیین می‌کنند و هریک آزادانه می‌پذیرد.

- چه درس‌هایی از نهضت مقاومت گرفته‌اید؟

- از شیوه‌کار سربازان قدیمی، که گاه و بیگاه سان می‌روند و نبردهای خود را به رخ دیگران می‌کشند، خوشم نمی‌آید. اگر قرار باشد که از تجربه‌های آن سال‌ها بهره‌برداری کنم، به صورت هنری از آن‌ها استفاده خواهم کرد.

- به نظر شما منتقدین فرانسه کدام قسمت از آثار شما را مورد

اهمال قرار داده‌اند؟

- بخش گنگ را: قسمت کور و غریزی که در وجود من هست. منتقدان فرانسوی بیش از هر چیز به اندیشه‌ها علاقه نشان می‌دهند. ولی با توجه به همه جوانب امر، آیا می‌توان بدون توجه به تأثیر جنوب آمریکا در آثار فاکتر، آن را مورد بررسی قرار داد؟

- آیا خاستگاه الجزایری و بینش شخصی شما در مورد رنج

عمومی، شما را در موقعیت «بیگانه» قرار نمی‌دهد؟

- مسلماً طبعاً چنین هستم. اما از روی اراده و تفکر سعی کرده‌ام که از زمانه خود جدا نشوم.

- آیا فکر می‌کنید که حوادث سیاسی برای نویسنده فاقد

اهمیت است؟

- مخره است، ولی من از لحاظ سیاسی تنها و منزوی نیستم.

به عقیده من امروز گوشه گیران در احزاب اکثریت هستند. اما می توان از تعصب گریخت و مبارز باقی ماند.

- به نظر شما رابطه آثاری چون «اسطوره سی زیف» و «انسان

شورشی» با آثار تخیلی شما چیست؟

- من در زمینه های مختلف می نویسم تا اتفاقاً از آمیختگی انواع بهره ببرم. مثلاً نمایشنامه هایی در باب عمل، رساله هایی استدلالی و قصه هایی درباره گنگی عواطف آدمی نوشته ام. راست است که همه این کتاب های متفاوت گویای یک نکته اند. اما شکی نیست که نویسنده آنها یکی است و همه با هم یک مجموعه تشکیل می دهند. این مجموعه غالباً دلسردم می کند و صمیمانه می گویم که آن ها را به داوری منتقدان وامی گذارم.

- شما نوشته اید که «نمایش بازی نیست». آیا نمی توان همین

نکته را درباره آثار تخیلی شما صادق دانست؟ آیا این بینش

زیباشناسانه نوع تجربه ای را که شما در باب آن می خواهید

بنویسد محدود نمی کند؟

- پرسش شما را خوب نمی فهمم. من در کتاب های متوالی خود

شیوه ها و سبک های گوناگونی را بکار گرفته ام. به عنوان یک هنرمند،

احساس می کنم که از لحاظ استعداد و معایب خود سخت محدودم. اما

هرگز هیچ شیوه زیباشناسانه ای محدودم نکرده است. برای من، سبک

وسیله ای بیش نیست که در خدمت مقصود واحدی گذاشته می شود. این

مقصود را چندان نمی شناسم.

- درباره اگزیزستانسیالیسم و رساله «میلر» چه فکر می کنید؟

- میلر حق دارد. اگزیزستانسیالیسم در کشور ما به یک «حکمت الهی»

بی خدا و فلسفه مکتبی منجمد منتهی شده است و اجتناب ناپذیر بود که

این حکمت و فلسفه به توجیه حکومت های اختناق منجر شود.

- آیا شما با مقدمات اگزیزستانسیالیسم موافق هستید؟ چه

خطایی در نتایج آن می‌بینید؟

- اگر، چنان که من می‌پندارم، مقدمات اگزیزستانسیالیسم در آثار پاسکال، نیچه، کیرکه گارد یا شتوف وجود دارد، من با آن موافقم. اگر نتایج آن همان نتایج اگزیزستانسیالیست‌های ما است، با آن موافق نیستم. چرا که این نتایج با مقدمات متناقض است.

- والدو فرانک می‌گوید: «کامو مسأله را روشن مطرح می‌کند:

انسان نیازمند شناخت هویت خداوند است، و انسان امروز

دیگر نمی‌تواند به این شناخت دست یابد». با آن موافقت می‌کنید؟

- بله. در مورد انسان امروز درست است. ولی مطمئن نیستم که من

خود انسان امروزی باشم.

- چند پرسش درباره‌ی قصه‌ی آمریکایی؟

۱- به نظر من قصه‌ی آمریکایی به‌سوی پیچیدگی می‌رود. علتش هم

روشن است: آدم معصوم خسته‌کننده می‌شود.

۲- هر اعتراضی دارای زاینده‌گی ویژه‌ای است. چیزی که عقیم است،

این است که آدمی را به اعتراض محدود کنند.

۳- در نظر من فاکتور آفریننده‌ی بزرگ زنده است. من تنازگی «یک

افسانه» او را خوانده‌ام. از «مل‌ویل» به‌بعد کسی در کشور شما به‌خوبی

فاکتور از رنج سخن نگفته است.

- نظر شما درباره‌ی «قصه‌ی نو»، ساروت، سیمون، رب‌گری، و

رابطه‌ی پژوهش آن‌ها با قصه‌ی «سقوط» شما چیست؟

- علاقه به داستان‌سرایی فقط با خود انسان خواهد مرد. این مانع از

آن نیست که پیوسته طرز تازه‌ای برای روایت پیدا کنند. قصه‌نویسانی که

شما از آنان نام می‌برید حق دارند که راه‌های تازه‌ای بگشایند. من



شخصاً به همه شگردهای ادبی علاقه دارم، ولی هیچ شگردی به خودی خود مورد علاقه من نیست. اگر، مثلاً، اثری که می‌خواهم بنویسم ایجاب کند، در بهره‌گیری از این یا آن شگرد که شما نام می‌برید، و یا هر دو با هم، تردیدی به خود راه نمی‌دهم. اشتباه هنر امروز تقریباً همیشه این است که وسیله را بر هدف، صورت را بر محتوا و شگرد را بر مضمون مقدم می‌دارد. اگر شگردهای هنری مورد علاقه من است، و اگر می‌کوشم که با همه آنها آشنا شوم، علتش آن است که می‌خواهم بتوانم آزادانه از آنها بهره‌برداری کنم و آنها را به حدود ابزار تنزل دهم.

به هر حال تصور نمی‌کنم که «سقوط» بتواند دست در دست جستجوهای نهد که شما از آنها نام می‌برید. قصه من بسیار ساده‌تر است. من در این قصه از یک شگرد نمایشی، یعنی تک‌گفتار درونی نمایش و گفتگوی درونی استفاده کرده‌ام تا بازیگر تیره‌روزی را وصف کنم. من صورت را با مضمون وفق داده‌ام. والسلام.

- کدام‌یک از آثار خود را، با لذت بیشتری می‌خوانید؟

- من کتاب‌های خود را نمی‌خوانم. دلم می‌خواهد کار دیگری انجام

دهم. می‌خواهم چیزی دیگر بنویسم.

- چرا به عنوان «خواننده»<sup>۱</sup> در انتشارات گالیمار کار می‌کنید؟

- هرگز نخواست‌ام که زندگی مادی من به کتاب‌هایم وابسته باشد. تا

کتاب‌های من به آن وابسته نشود. به همین جهت همیشه حرفه دومی هم داشته‌ام. شانزده سالی است که در انتشارات گالیمار خواننده‌ام. البته در آنجا از هرگونه آزادی، که مورد احتیاج باشد، برخوردارم.

۱. منظور از خواننده کسی است که آثاری را می‌خواند، اصلاح می‌کند و درباره آن برای چاپ نظر می‌دهد.